

سرخانی



کتابخانه  
مجلس شورای  
اسلامی

خطی

۱۶۴۹۰





۱۹۴۹.  
۲۰۷۹۵۴

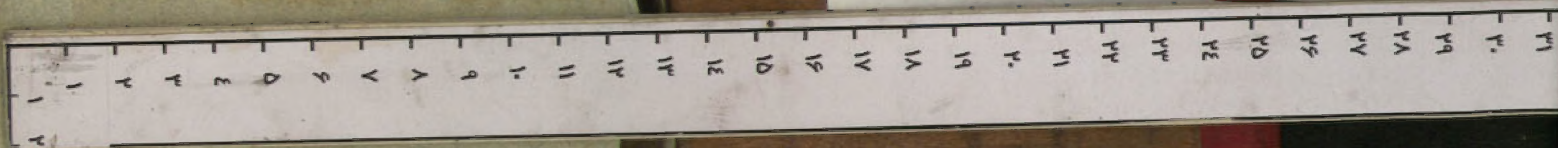
کتابخانه مجلس شورای اسلامی	
کتاب	.....
مؤلف	.....
مترجم	.....
شماره قفسه	۱۶۴۹۰
جمهوری اسلامی ایران	
ساز و ثبت کتاب	۲۰۷۹۵۴





۱۹۴۹.  
۲۰۷۹۵۴

کتابخانه مجلس شورای اسلامی	
کتاب	.....
مؤلف	.....
مترجم	.....
شماره قفسه	۱۶۴۹۰
تیمسارخانه	۲۰۷۹۵۴
شماره ثبت کتاب	.....





هذا الكتاب  
 مغربي من تصانيف  
 شيخ محمد بن  
 علي القمي

بسم الله الرحمن الرحيم

خورشید خورشید پید  
 مهر رخ تو چه سایا آید  
 هر ذره ز مهر زره پیشین  
 هر ذره ز کشتن بوی آید  
 در ای و جو میخ و میخ  
 انجیر فروخته ویر آید  
 بر سر سینه بخت و هفت  
 چون خط بختش لغا  
 شکسته

بشکسته شقایق بقیع  
 انجیر فروخته ویر آید  
 هر جزو که هست بیک  
 اجزا چه بگو مفاد هر کل  
 اسما چه بگو غور و غور  
 خورشید جلال ذات والا  
 محراب چه بگو زمین و آسمان  
 این مری ایچ دست بایک  
 سبزه در جهان کز کاش

ز صدف و ز کشتن بوی آید  
 نقاب بر فتنه از مهر آید  
 اگر چه بر تو از لاله و گل  
 اگر چه ما و من و تو و آن  
 من چو گل چو گل  
 نقاب بر فتنه از مهر آید  
 اگر چه بر تو از لاله و گل  
 اگر چه ما و من و تو و آن



اگر چه بدایه خداداد بر خیمان  
نیشش است امواج ظاهر دریا  
فرق بین خدای حق و بنده او  
منیر که نشان کردی از اولاد او

زمنی بی چراغ از افق خورشید

نشان از او که با نور تو میروید

بیاور ساقی ای کامیاب نهاد  
خدا را اگر که از او بخواهد  
چو چشمش بر سر تو نهاده  
جهان پر قلب چو تو که بخواهد  
تو از حق از او بخواهد  
که اسلطان بر سر تو نهاده

لغز

لغز از خدای حق و بنده او  
چنانچه نقشه بر این عالم کشد  
چرا که خدای حق و بنده او  
بر این جهان هر چه میخشد

بیاور ساقی ای کامیاب نهاد

چنانچه نقشه بر این عالم کشد

ای کامیاب جهان دو رخ خدای حق  
تا چشمش بر سر تو نهاده  
هر طایفه خدای حق و بنده او  
از دیر عشق تو بود که بخواهد  
رویت بر سر تو نهاده  
چون بر سر تو نهاده



ایمن بر دیده خود که بوی  
چون ناطق منظور از غیر

ایمن بر افان زین الکرور

سلطان حجاب جوز جبهه را

ز دای مطلب بر دای مطلب	برون ز منبر سیار شست
بکام بر کسب صبح جریب	از آن سبک پیر میکشید
سبک کربان از دست برید	یکتات تفرس کس کس
بناختند از منبر کس	بر او صبح زین بر درک
منور زین کس با صبح	که رود از رخ او بوی
کس جان و جهان اول و دوم	تو یافست بود در میان

ز آه یارب انگش در آید  
تو دین و دین را در آید

شیرین

چون ز منبر کس بر منبر  
چون ز منبر کس بر منبر

چون ز منبر کس بر منبر

بدن خورشید صبح	زین کس کس تا کس
چون ز منبر کس بر منبر	زین کس کس تا کس
ملک که بگو از افان	چون ز منبر کس بر منبر
چون ز منبر کس بر منبر	چون ز منبر کس بر منبر
هزار نفس کس	چون ز منبر کس بر منبر
هر که که در زین کس	از کس کس تا کس
اگر حضرت را بر منبر	چون ز منبر کس بر منبر

چون ز منبر کس بر منبر

اگر کس کس تا کس



چاق وانی که یک تیم و شاه  
 سایه آفتاب باشم  
 ندیخته رشید از شعاع بجه  
 سایه آفتاب یک چیزند  
 چون یکی بوسایه چرخند  
 نظر از عین کاینات به روند  
 بگذران سایه زانکه به بوسه  
 شئی واحد بود که به بوسه  
 هست یک عین ایمنه اعیان  
 ذات وجه اسرار  
 بگو نقش معینا مستور  
 بجزاران هزار لشکر  
 سایه آفتاب از خدا  
 باین صورت که به بوسه  
 نیست ز آفتاب عبدا  
 هست او واحد کثیر نما  
 زار باین کثرت از چه پیدا  
 که سایه نماید یک کثرت  
 اگر بوسایه خدایش هر جا  
 عین سستی جز اشیا  
 یک عین است ایمنه اسما  
 همه نفس به طبع و کمال  
 هر نفس در زمین و سما  
 همه این کثرت حق و سلا

نفس

موقت از جهان گنجه و نو  
 ما این نمش اوم و حوا  
 کاه محضی شد و کله لیلی  
 کاه و امق لحوکی عذرا  
 آنچه امواج خواهم بخت  
 کشته طاهر مکتوت من و

نقش این بوج بحر به پیدای  
 امواج به دست و پستان

پیاد و بجز دریا شوران این  
 که تاو یا نکر در توندان عین  
 اگر موج از اندر یا درین بحر  
 بخت خفته که دانه که تا دریا  
 اگر امواج دریا را بجز دریا  
 بخت خفته که دانه که تا دریا  
 هنوز از نوره فقر و فقر  
 لکرا نیکو که فرخ کنی اسم و سما  
 چه واحد کردی اعیان  
 ز کثرت سستی و جد سستی  
 چه دانه زین و یا ازین  
 ندیده غنای در خوف و ازیر

نفس



چو مستی نوحه جان فرو رود  
چو مستی نوحه جان فرو رود

الا ایمنه عطاء

برون از مشرق و مغرب

چو چشم عاشق گشته در آینه  
چو چشم عاشق گشته در آینه

بهر ابرو عاشق بیا که کند  
بهر ابرو عاشق بیا که کند

مرا از غلوت قد ناله کن  
مرا از غلوت قد ناله کن

چه مهر آن من با تو عاقل  
چه مهر آن من با تو عاقل

الا ایمنه عطاء  
الا ایمنه عطاء

تو حلو کرده بهمان کن  
تو حلو کرده بهمان کن

الا ایمنه عطاء  
الا ایمنه عطاء

جهان بهر دراز انداز  
جهان بهر دراز انداز

سخن با مرد صحران  
سخن با مرد صحران

ای

چو مستی نوحه جان فرو رود  
چو مستی نوحه جان فرو رود

الا ایمنه عطاء  
الا ایمنه عطاء

برون از مشرق و مغرب  
برون از مشرق و مغرب

چو چشم عاشق گشته در آینه  
چو چشم عاشق گشته در آینه

بهر ابرو عاشق بیا که کند  
بهر ابرو عاشق بیا که کند

مرا از غلوت قد ناله کن  
مرا از غلوت قد ناله کن

چه مهر آن من با تو عاقل  
چه مهر آن من با تو عاقل

الا ایمنه عطاء  
الا ایمنه عطاء

تو حلو کرده بهمان کن  
تو حلو کرده بهمان کن

الا ایمنه عطاء  
الا ایمنه عطاء

جهان بهر دراز انداز  
جهان بهر دراز انداز

سخن با مرد صحران  
سخن با مرد صحران

ایمنه عطاء

کامجا است بر تو سر و احمه

چو نافه بهر عشق پر تو بمان  
چو نافه بهر عشق پر تو بمان

چو التفات بهر نکات کند  
چو التفات بهر نکات کند

کلمه که باهت مرگ وصال  
کلمه که باهت مرگ وصال



بدام و دانه عالم کجا فراید  
نی که کشته آید خال حبس  
خیال نکند تمام نیاید بخیال  
سیر کزین قفس نیاید از حبس  
حبس کشته شایان یافت هر کون  
آرزو و بر جهان نیاید از حبس  
در دین من بخیال از عین  
که کزین پست نیاید از حبس  
به انصاف و دین از حد پست  
که از حد نیاید از حبس  
چه احتیاج بود دیده با بخت  
چه در دین نیاید از حبس

نوشته اول ایغریه کمالی  
در این بیت از نظر اول حبس

اگر ده بخت از این بخت  
و هر دم از این بخت  
بر صخره رخ از این بخت  
و هر دم از این بخت  
عجب بخت از این بخت  
و هر دم از این بخت  
بر کس از این بخت  
و هر دم از این بخت

نرسیده

درست بود و در دین نیاید  
و در دین نیاید از حبس  
درین کس از این بخت  
و هر دم از این بخت  
عجب بخت از این بخت  
و هر دم از این بخت  
بر کس از این بخت  
و هر دم از این بخت

عجب بخت از این بخت  
و هر دم از این بخت

مولا که بعد از این بخت  
و هر دم از این بخت  
عجب بخت از این بخت  
و هر دم از این بخت  
بر کس از این بخت  
و هر دم از این بخت



چه باد و چه تو من هیچ نیست  
 خطاب که کنی من این چنین

مجو ز سر به ادب طریقت  
 که گریختن استان و اثر ابد

ایضا نیست زین تو گنجی	کج زانکه خضر طلمهات
مست عالمی که تو خلسه کج تو	اوقات شمع که زنده نمیدو
این صفات نیست به کاه چگون	سینه زور چون است تشکلیات
ظرفش کایه زانکه ظهور	زنگر بهر از پیش جمیع ملکات
پرتو نور است ساینه غیبی	نور بهر که زانکه اودا
سایه ناچیز گوید ز سایه زان	اثر زانکه بهر ظهور
سایه سی میاید لیکه اودا	از این که خیر یا کجا
که خور خضر حیوان این خیر	تا ظهور انوار که اجمیات

ابدل

ایضا که کنی من این چنین  
 خطاب که کنی من این چنین

از سر تو هر کون نور	ذات تو هر دو نفی و اثبات
ذرات کجا رسند مهر	ذرات کجا مهر میهات
اسما و صفات کون یک	ذرات تو اندم و بالذات
در اسم نه نقشه کجا	در رسم و نگاره و وضع کجا
چون خواست ظهور از ظاهر	استوار و صفات کمالات
موجوشدند بهر این کاه	ارضین و عناصر و سموات
مسطور معین و مبتین	سایه خورشید و جویایات
از سر نگاره و اندام ابد	و سیمایان به محاذات
یک معشوق و معشوقه	یک ظهور و صد هزار مرات
مصبح رخ ترا نگاره	کونین از جاست و مشک



ماکرمسان از دست

مفتی محمد رفیع الدین صاحب

فکلی خضارت و مزاجیت

کتابخانه

ای کاسیات داشت خنجر صفا  
دی پیشانی ابرو دیده صفات  
تا مرد و لغت تو افکند  
شد جلوه کلاه مر تو مجموع کاسیات  
تا امانت حسن و اطمینان کرد  
خفا هر شند جلوه از کاسیات  
از بسکه بر قیاس تو بارید  
سر بره از زین عدم چرخیات  
خاک عدم گمرو نایاب گشت  
شد و دور و دور و دور و دور  
را تمام سوختن چرخ تو کرد  
لوت منبت را نه سوخت  
دی چرخ را چرخ و دور و دور  
الطاهر لطف ابرو محمد کرد  
ایچون خازین من خانه دار  
از مرکز مدار و حریف  
کر سوز و سوز و سوز و سوز

1



کس چون در ترازو بود کزین  
 ز اجل نهدت زانج المسموم  
 هم در جسم دوانی هم جز نم  
 زانکه لاشه را با کمال انوار  
 هیچ جسم سخن جسم نام  
 هم جسم هم جسم هم در آنست

جسم در باغ غایت است  
 در ترازو نهدت زانج المسموم

از دوز جهان زین  
 آنکس که لبه را در دست  
 آنکس که لبه را در دست  
 زنی که در آنست  
 کانی که بهشت در پیشا

کجاست

کفنی که ز این طوطی با آنست  
 کفنی که ز این طوطی با آنست  
 آنکه کز حشمت که در پیشا  
 آنکس که در حشمت که در پیشا  
 آنکس که در حشمت که در پیشا  
 این اگر تو ما نهدت زانج المسموم

از دوز جهان زین

در مازندران عیار  
 کز به حشمت که در پیشا  
 کز به حشمت که در پیشا  
 چو خطه کرد و آنکه کز  
 یکس که زین و آنکه کز

کجاست



اگر بیداری اینک بر تو  
 اگر عالم از حیرت و غی  
 پیر عالم از کبریا بی زاری  
 اگر من را زنده در هر روز  
 اگر من را زنده در هر روز

کی از حیرت و غی  
 اگر من را زنده در هر روز

پند کی صلح و صلح  
 چون نیکو که نیکو  
 نیک بد خوب و خوب  
 در هر روز و دعا و دعا  
 احمد و دعا و دعا  
 اینها در سرای اولی

اینها

اگر بیداری اینک بر تو  
 اگر عالم از حیرت و غی  
 پیر عالم از کبریا بی زاری  
 اگر من را زنده در هر روز  
 اگر من را زنده در هر روز

کی از حیرت و غی  
 اگر من را زنده در هر روز

مهر سر که کلاه کلاه  
 خواب و چشم و چشم  
 دست برت که کلاه کلاه  
 پند و پند و پند  
 پند و پند و پند  
 پند و پند و پند

اینها



در پرده خورشید  
چند پرستی که نه کعبه شدی

غریب در راه مهر  
چند پرستی که اهل راه

اگر مهر بر اندازد	اگر مهر بر اندازد
پیش پای بختی	پیش پای بختی
پیش پر تو نه	پیش پر تو نه
چو ز کت نه	چو ز کت نه
دل آفتاب که ز راه	دل آفتاب که ز راه
بوز مهر آگاه	بوز مهر آگاه
ازین لاک میزد	ازین لاک میزد
اگر تو می کردی	اگر تو می کردی

ای که به دست خورشید  
ای که به دست خورشید

ساقی به دست  
بدین جان داده

نورانی در دین	نورانی در دین
نورانی در دین	نورانی در دین
چون عجب	چون عجب
مهر لاجورد	مهر لاجورد
زشت بیکو	زشت بیکو
هرگز او	هرگز او

در راه مهر  
چند پرستی که اهل راه



جهان ستم چنان تمام است  
 هر که کس را که مستی جام او  
 بکلی خوار از خود گشت خجسته  
 و لم خدیگر بسته لاجب با کوه  
 خرد پروان شد آنجا که بود  
 لاجب یکسان از بر مرده پیش  
 کسی که جزئی مرا است  
 زبانه و زبانی که ششم  
 مجده نه روانی با ششم  
 فروزید که در دایه حسین  
 که جشق و مدینه گشت  
 بهر آنکه به از مدینه گشت  
 الحاریر

این که در میان تمام است  
 هر که کس را که مستی جام او  
 بکلی خوار از خود گشت خجسته  
 و لم خدیگر بسته لاجب با کوه  
 خرد پروان شد آنجا که بود  
 لاجب یکسان از بر مرده پیش  
 کسی که جزئی مرا است  
 زبانه و زبانی که ششم  
 مجده نه روانی با ششم  
 فروزید که در دایه حسین  
 که جشق و مدینه گشت  
 بهر آنکه به از مدینه گشت  
 الحاریر



چیت از او در میان دین و دانا

برخ جامع خلد سوم قدر داشت

دل که آید رحمت بدو است	بهر نوازم نغمه جان است
چو که در برق کائنات است	چو به اندازگی جان است
کسی بخت بخود زاج هر جان	نشان آنکه هر که خواهد
کسی که در جهان است	بهر بختش نغمه جان است
هر که در دست هم می بیند	چو زنده اند در ابد جان است
مقام آنکه بدست هم می بیند	در نغمه جان است
طریق آنکه در هر چه را می بیند	بهر بختش نغمه جان است
هر که بگوید سر زدی که در دست است	بهر بختش نغمه جان است
کجا بوجد و کجاست سر زدی که در دست است	بهر بختش نغمه جان است
کسی که هیچ ندارد و ندارد	بهر بختش نغمه جان است

در خوشی و بدی و در هر حال

چو به نغمه جان است

بهر بختش نغمه جان است	بهر بختش نغمه جان است
در این دنیا که جان و دانا	بهر بختش نغمه جان است
در این دنیا که جان و دانا	بهر بختش نغمه جان است
هر که در دست هم می بیند	بهر بختش نغمه جان است
مقام آنکه بدست هم می بیند	بهر بختش نغمه جان است
طریق آنکه در هر چه را می بیند	بهر بختش نغمه جان است
هر که بگوید سر زدی که در دست است	بهر بختش نغمه جان است
کجا بوجد و کجاست سر زدی که در دست است	بهر بختش نغمه جان است
کسی که هیچ ندارد و ندارد	بهر بختش نغمه جان است

در خوشی و بدی و در هر حال

چو به نغمه جان است



در غرقه الهامه جمالی و موهبت  
 بر طوطای جویبار و پرستوای  
 بر سطر عالی و لنگه و قیاس  
 بیا که در این بازی بفرمای  
 خالی است از حرم و رنج  
 انچه که این اقصای این جهان  
 بر تشریح دهت و اندک  
 کلاه آینه نقش جهان  
 در عالم او هیچ شیب و درخت  
 کلاه بر تر ازین عالم و لام  
 و یک از و جو جان کشت و بار  
 اند که از این جهان بفرمای  
 عالم بحد و ترک نیست و کین  
 مختصر از آنکه کس که قدر و نیاز

آنکه در این جهان بفرمای

در عالم او هیچ شیب و درخت

حکم انچه در این جهان  
 کس از این با و کس که در این  
 قاتل است و قاتل  
 کس از این با و کس که در این  
 در این جهان بفرمای

در این

در این جهان بفرمای  
 کس از این با و کس که در این  
 قاتل است و قاتل  
 کس از این با و کس که در این  
 در این جهان بفرمای

کس از این با و کس که در این

در این جهان بفرمای

کس از این با و کس که در این  
 قاتل است و قاتل  
 کس از این با و کس که در این  
 در این جهان بفرمای



کز او دیار او باید برادر دل  
 چو زنده بود چو سحر کو بخت  
 نوکانه بود تو سطر است علقه  
 این سطر که او در کتبش بود  
 کوران است ز کوه و جبال و غمر  
 کاکه او چو پنهان در کتبش بود  
 نامزد خود میگرداند آنکس  
 نه از نامر که آن کاه از کتبش بود

مغرب و شمس و چرخ و ماه  
 کز شمس و ماه و چرخ و ماه

مسیح مبدائی که عالم از کتبش  
 به ظهور نقش آدم از کتبش  
 به حروف این عالم و عدد  
 چند باشد به نحو اعظم کتبش  
 کج ز آتش را به سحر کتبش  
 این کتب که حکم کند کتبش  
 این وی که مر سحر و جادو  
 زنده بود که استیلا در کتبش  
 انوار الفکر چو زنده این کتبش  
 کتبش که حقیقت و حقیقت کتبش  
 نام حکم سید و حقیقت کتبش  
 حکم و حقیقت کتبش

بسم

چو زنده بود چو سحر کو بخت  
 در خیانت و آدم از کتبش  
 کاکه او چو پنهان در کتبش بود  
 دین کی پرست خرم از کتبش  
 نامزد خود میگرداند آنکس  
 کور و کتبش  
 نه از نامر که آن کاه از کتبش بود  
 کور و کتبش

سحر و کور و کتبش  
 کور و کتبش

بر آتش تو جود و جود کتبش  
 از نور تو که جهان کتبش  
 حرف و کتبش  
 زنده بود که استیلا در کتبش  
 از کتبش که حقیقت و حقیقت کتبش  
 سید و حقیقت کتبش  
 سید و حقیقت کتبش



از جانب او نیست که بخت  
از جانب او نیست که بخت  
ساقی به او در یک خم و یک

تنها بخم و یک خم و یک

در هر طرف از هر کس او نیست

او که او دیده جان در دو دست  
خبر از دوستان هر که ندارد  
ره بر و بر و کسی که از چشم  
رو به پا و سینه و دست

روزی از روزی از این خانه  
تو بدین چشم که هر چه می بیند

و در هر دو کتا و در هر دو جهان  
مغایب علم هر چه که در جهان

گزار

حسرت و هر چه در دست  
آه و ناله و هر چه در دست

کسی که در دست  
سکن و در دست

تا بخواند از هر چه در دست  
دست و در دست

آه و ناله و هر چه در دست  
هر چه در دست

ساقی به او در یک خم و یک  
هر چه در دست

پدر و در دست  
صفت و در دست



با تو چون چشمی بالو  
 بگریه ای و منم ز شام  
 چون ست و نذر زلف فرو  
 بچشم من و زلف تو  
 بر آید و عده و دیار کل  
 پیش ازین با خا تو ام  
 بیل و کشتن خوش  
 کدام از کفار تو ام  
 یادار آمد بیامد ظهور  
 گفت بی یادار تو ام  
 زان در غوت سرای نشین  
 بی آلوده ای بهار تو ام  
 چون هزاران کاه دلاور دین  
 بگریه ای و منم ز شام  
 بر کف من پرده از خورشید  
 چرخه بر خستار تو ام

یعنی در کتب دیگر  
 زانوی نظاره تو ام

چون چشم از من و جان  
 لاجرم هر دم مرا به تو  
 اینک بر سر تاج ایامید تو  
 پیش ازین کمال این کار تو

این

بر سر خط و دولت خط و خط  
 دروغ مرگ و زنده خط  
 نیک و امر و نیک و امر  
 هم بد و نیک و نیک و نیک  
 لیکن خلاق است مالی گشت  
 زانکه هر چه بر سر و امالی گشت

معنی پاره پاره  
 هر چه در دنیا

صف و روشنی کاه  
 هر که چرخ از این کاه  
 هر که چرخ از این کاه  
 هر که چرخ از این کاه  
 هر که چرخ از این کاه  
 هر که چرخ از این کاه



یکسم جهان را چه آید و چه نماند  
 جهان و هر چه در او است بر سر جان  
 غرضش دل که گفتگوی خوش جان  
 اگر زمان نبوت که نشد و نماند

کلمه غزل و سحر و غریب و دایره  
 چو دلی و یک او خازن و خزان

از کفر است بخت برادرین است  
 چشم حق بین بجز از حق نماند  
 کلان و قیاس و سوره و چه چنان که آید  
 مسکن و نیت جان میباید گفت  
 هر که گوید نظر از هر چه نیست  
 نیست و حق است از حق

که بران

که چه از چه چنانچه آید و چه نماند  
 لذت هیچ بران نماند

هر چه از تو بگویند تو هر چه تصور  
 نیست و یک او خازن و خزان

مرا که طالب سخن و قلم است  
 تراست یوسف کنعان  
 دوا ای در و دره و نماند  
 که که چشم نماند  
 نماند و نیت جان میباید گفت  
 بحسن و نیت جان میباید گفت

از هر چه که در حق نماند  
 که هر چه از هر چه نیست



کز تیر به بنوت رسیده دوری است  
 ز شکر و مر و جسد که در غلاف است  
 نایب صد انبیا و رسول که نشسته  
 چنانکه چشم نبوت در انبیا نهفته  
 هر آنکه که نشسته ملک عالم است  
 کوی هیچ ز آثار او نشانه که جهان را  
 و لم رسیده چو اسم درسم جود  
 هر آنکه که نکرده است که شمشیر و شمشیر

در سینه انصاف ز راه که نشسته است  
 در اندک که از مغز است که نشسته است

در او که در او نشسته است  
 چه برنگی که جو در میان نهاده است

این

از سر به سر به سر به سر به سر  
 روان او به سر به سر به سر به سر  
 علوم و دین به سر به سر به سر به سر  
 ولی و عرش به سر به سر به سر به سر  
 زان که در دین به سر به سر به سر به سر  
 بود اسم در دین به سر به سر به سر به سر

زانکه که در دین به سر به سر به سر به سر  
 در دین به سر به سر به سر به سر به سر

چه به چشم از حقیقت به سر به سر به سر به سر  
 نفع و لذت به سر به سر به سر به سر به سر

چه به چشم از حقیقت به سر به سر به سر به سر  
 زان که در دین به سر به سر به سر به سر به سر

به خست خیز تو کس از کیش تو کس  
 اگر چه در خم چکانست کوی دم  
 ز یاد پرسش کجاست از کجاست  
 چه با ما آنچه تو داری با ما

کز لب بهتری چون نسوزد  
 از دیر کس که از کس نیست

با من است که کس که کس نیست  
 از برای او که کس که کس نیست  
 از کوی پنداشتم که فدا شود  
 از صفای چهره از غلغله صفای  
 همچنان که در دل سکین است  
 در شب یک بخت محو شد

۳۱۵

سر بر او زار اگر کس نیست  
 دست در دانه وصلی در دم

چو آفتاب شست در غری  
 چو کوه را در درون دل دران

اگر او در هر لبی شد  
 اگر چه در خلق از خیم جان  
 و اگر در عالم محبت  
 و اگر چه در خیم بهیم عالم  
 پیش از کزیر  
 بر جهان پیش از کزیر  
 شکر در راه  
 اگر او در میان کزیر



گوید بهر آنکه را که این سخن را بداند  
 بعد از آن بر آنکه میخواند  
 از دانه نشین بر آید توان  
 از میان این بر گزیند توان  
 گفتن چون قری گفت که چون  
 چون که بر سر دور و دلفری توان  
 گفتن دوری گفت که چرخ  
 ستر و چرخ چرخ دور  
 چون بری نام از سر و پیش گفت  
 این گفت که از سر و بری توان  
 از سر رفتی اخبار دلم به یاد  
 گفت که از سر شده تو خبری توان  
 آمده بودیم هر چه بود و کرد  
 سخن بر سر کوشش کردی توان  
 می خالی نفس روی تو ای که کرد  
 سخن و رخت که بر جلد کردی توان  
 گفته بودی که تو بر و کردی کردی  
 چون از سر که چرخ کردی توان  
 هر چه گفتن سپری چرخ  
 گفت که از سر که با از سر سپری توان  
 از غری این زبان تا نشوی این لطیف  
 سری و خورشید و خورشید نظری توان  
 نشان

بدان بهر آنکه را که این سخن را بداند  
 بعد از آن بر آنکه میخواند  
 از دانه نشین بر آید توان  
 از میان این بر گزیند توان  
 گفتن چون قری گفت که چون  
 چون که بر سر دور و دلفری توان  
 گفتن دوری گفت که چرخ  
 ستر و چرخ چرخ دور  
 چون بری نام از سر و پیش گفت  
 این گفت که از سر و بری توان  
 از سر رفتی اخبار دلم به یاد  
 گفت که از سر شده تو خبری توان  
 آمده بودیم هر چه بود و کرد  
 سخن بر سر کوشش کردی توان  
 می خالی نفس روی تو ای که کرد  
 سخن و رخت که بر جلد کردی توان  
 گفته بودی که تو بر و کردی کردی  
 چون از سر که چرخ کردی توان  
 هر چه گفتن سپری چرخ  
 گفت که از سر که با از سر سپری توان  
 از غری این زبان تا نشوی این لطیف  
 سری و خورشید و خورشید نظری توان  
 نشان

سحر می شود ۱۰۰۰  
 هر که بدوی اولی است  
 باشد اندر چرخ و تاب طالع  
 این است که کسی اولی است

در سر لعلش زانم دل کجا افتاد است  
 تا که این مری دارد در میان است  
 هر که می آید تری سوی او در نفس  
 ز احسان بر تو نرسد زانم در نفس  
 ره بگویش هر که بر او زوی بر تو  
 چه نه برون آید و کرم کوی  
 بجز در آن طرف مهر است  
 این دیشان تو بگوید این دیشان  
 طاقت نروی باز ویش کجا دارم  
 زانکه دل خطفت خیری با آ  
 معنی را کوی دل اندر خرم چو با آ  
 عیال مدد آن برای کوی و بی آ  
 ریخت خونم که این شراب است  
 سخت با هم که این شراب است  
 چون چشمش خراب و منم و ده  
 گفت بکین چو و در خراب است  
 چون که در تو خشم که جنت  
 گفت زیر این که آب من است  
 چون در آن آب وی نمود  
 گفت که در آن آب من است  
 کرد با عکس وی خوش خط است  
 یعنی این خط خط است  
 کفر

گفت تو و آید ادم  
 کز ترافت عتاب است  
 آنچه بر تو بد و بویست  
 گفت تل که این جواب است  
 مصرعین معنی می گفت  
 بر تو زان تو حجاب است  
 انگشت دین در عجب است  
 عرب که در دل و جام است  
 انگشت دید روی جان است  
 حسن می خویش بر دیده من است  
 دل را بسوخته خوان می بود  
 خمره را که ز می غریب است  
 از چشم بر سر که حکمی  
 زان که که اندکی کوی  
 گفت زان که ارم است  
 خمره که زان من است  
 غایب است که زان است  
 در جبهه نور تو پیوسته است  
 حسن و زان را را است  
 عطر من است که مراد است  
 کز خون عشوه کرد و مراد است  
 دل از این عشوه که مراد است



ایمیری تو دیده بدست از اگر است

چون فداک رخ مهره نامهربان

این جوش که از یکدیگر بر خورده است	این جوش که از این باده بر خورده است
این دیده ندانم که چراست	این عقل ندانم که چراست
دل باده که خورده اند	کوه خمر که خورده اند
ان کی که در کوشش و استیلا	دل کی که اندر این پرده است
در کوشش فلک از رفته است	این چرخ ندانم که چرا حلقه گشته است
این مهره مهر از این چرخ رفته است	بر اندک که دین را که است
ای که در جهان به سیاه است	بر هر که که در این طهر است

ساکن شود بحر دل منبری از جوش

بارت به باد است در جوش

اگر جان کوشید با من گفت  
بکلی مری از آن با منی گفت

طاهر

مطرب عشق این پرده را	که کس سب از آن سب می یابد
کعبه این سخن شن باو بلند	اینچو او کعبه از من بلند
زیر لب دهان تو کعبه است	اینچو کعبه لب طغری یادم
آوا و ما پرده از این کعبه	بر او از پرده از من یادم
لذت طاعت و دلم تو گواهم	بلی دوق را غازی یادم
شیران طره طراوت را	سحران غره غازی یادم

مغلی بادل و ساز چو ساز

توسه دل در زلفان

این کرد و پری چه ندانم که	کمر خور جان جهان کوی برده است
موسی کلیم است که دار	عینت شک و زنده شود هر که
چون چرخ بر خورده است	کمر بر تو روشن شود اگر
اورا توان گفت که آرم است	کرشک غنیمت را دم و انشراح





خنده دل اهل دل بدست است  
 زبان شراب که از دل صید است  
 ازان می که از زنده است  
 خاست مرد و جهان را از آن است  
 به پیش بر توانی چراغ فکر فرو  
 بهر ساقی ازین باد و آید  
 گوشت و عجب با که از صیغه  
 زبان مشرب در جان دارد  
 از آن می که از شمع و دود دارد  
 که آید و در جهان و در خاک دارد  
 به پیش بر توانی چراغ فکر فرو  
 بهر ساقی ازین باد و آید

چار چہرہ و ہر جان منکر کی پیروی

من وجميع قوتك كماله

مسیح ظهوردم و در عالم  
 بر مشید و بود و در کار  
 جان جهان که در حق  
 بزرگ نیستی ابلیس  
 خروج میسر و در افکار  
 زردی که کشید و در

١٢

بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله رب العالمين  
والصلاة والسلام على  
سيد المرسلين  
وآله الطيبين الطاهرين  
الطاهرين

که در می نرسد بجز خود  
 گوهری و کیمیا را در اسرار  
 باز چو از خط انداختی بر  
 چون که موج و کوه هر دو  
 بجز یکدیگر را موج و کوه  
 ای که چو شایسته ای  
 ای که از تو که  
 صد هزاران که هر سه در  
 از برای آنکه از تو که

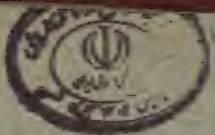
[illegible]

مجلس اول در روز شنبه ۱۳۰۲









از رنای و خنک گشت عیان  
ز این که از رخ و زان چوین  
کرده در آتجان کشت عیان  
چو شمشاد جلوه در آتجان  
پرت خروید چه روی است  
هر چه که در کرم و لور و آتجان  
از رخ و رخ خوشید و شمس  
مهری در صفی کمان پیدا

پارچه خورشید برون نمیداد  
کر نادی پشور ازین نمیداد

فعل ناموز و نماز و نمیداد  
قول ناموز و نماز و نمیداد  
سده چرخ کرد و نسبی و نمیداد  
و این چه است که و افزون نمیداد  
هر چه یاد و نه حق آید و نمیداد  
تا چه را چه بر ما و نمیداد  
انجا از دولت آید و نمیداد  
و آنچه عالی بود و نمیداد  
عاشقان از رسم و نمیداد  
و این است که و نمیداد  
دل بدم و لریان و نمیداد  
چنگ و بل با لکه و نمیداد  
چون شاد و شمس و نمیداد

دل کشته و دل کشته و نمیداد  
سج و دل کبر و نمیداد  
ای حیرت و نمیداد  
و این چه است که و نمیداد  
عشقه و نمیداد  
تا چه را چه بر ما و نمیداد  
ای که چرخ و نمیداد  
و این چه است که و نمیداد  
ای که از آنست و نمیداد

معدی پس از هر که ان و نمیداد

از زبان و نمیداد

نشان رنم و نمیداد  
لک و نمیداد  
اگر که و نمیداد  
و این چه است که و نمیداد  
چون و نمیداد  
و این چه است که و نمیداد  
پیش و نمیداد



کسی اسیر دل بن عقل و نبینا  
یکدم مستم از دور جان بکند

ز مغربی خبری که خطا کرد  
کسی که مست اسیر جان بکند

کسی که مست اسیر جان بکند  
کسی که مست اسیر جان بکند

دل ما هر نفسی شربت بکند  
دل ما هر نفسی شربت بکند

یکدم هر نفسی شربت بکند  
یکدم هر نفسی شربت بکند

شاد ما بجز از حال خطا بکند  
شاد ما بجز از حال خطا بکند

هر زمان جان دیگر از جان بکند  
هر زمان جان دیگر از جان بکند

و جهان دل ما هر نفسی شربت بکند  
و جهان دل ما هر نفسی شربت بکند

بجز این روز که منی بود بکند  
بجز این روز که منی بود بکند

دل سوار است که دکانه بود بکند  
دل سوار است که دکانه بود بکند

لوح محفوظ دل مغربی که خطا بکند  
لوح محفوظ دل مغربی که خطا بکند

کشت خطا کرد دل که خطا بکند  
کشت خطا کرد دل که خطا بکند

مستم خطا از کوی نماید  
مستم خطا از کوی نماید

سراپید بر رویان برآید  
سراپید بر رویان برآید

همه روزان که مست بکند  
همه روزان که مست بکند

پیش از آن که مست بکند  
پیش از آن که مست بکند

هر اندر خم بکند  
هر اندر خم بکند

خیال قاصد است که مست بکند  
خیال قاصد است که مست بکند

ز غافل غافل است که مست بکند  
ز غافل غافل است که مست بکند

بیم می از غافل بکند  
بیم می از غافل بکند

هر آن که مست بکند  
هر آن که مست بکند

دل ما دیده شد و دیده بکند  
دل ما دیده شد و دیده بکند

باید یکدم به بی از آن بکند  
باید یکدم به بی از آن بکند

مهری بر زار بود بکند  
مهری بر زار بود بکند

دل که دیوانه شد بکند  
دل که دیوانه شد بکند

عاقبت یافتی از آن بکند  
عاقبت یافتی از آن بکند

مکرستان و فریب بکند  
مکرستان و فریب بکند

پر و پر و پر و پر بکند  
پر و پر و پر و پر بکند

کریم اینکامل نسا زینت  
عکس ایند از غیب با بجه نیکو  
روی باروی تو اورا زان مثل  
هم را بقابل رخ لک قبل کز

هر که از کامل مایه نظر کرد

سفری از نظر او شکلی گزید

ولی نداشتیم انهم که بود یا بیز  
کدام دل که ان یا انگس  
بیم غره روان چه سن مراد بود  
بخت گشته دل بجز بهر ایز  
مراد شیر انکیتان کفار غریب  
که تا به نفس ان نیست انکیز  
پادکار ولی داشتیم غریب  
ندام از چه بید و دست و کار بیز  
و کم که آینه روی دوست غریب  
صفای چهره او از دل غبار بیز  
چه در کنار و آمد دل از کنار بیز  
دلیک از دل سکین من مراد بیز  
زمن بعضی که می خوش اعتبار بیز  
اگر چه در دل سکین من مراد  
چو عقل و هوش دل و جان هر جا بیز  
بهوش بودم و با اختیار بیز  
چو او بکار در آمد مرا از کار بیز  
کنون نه جان و نه دل و ارم و جان  
چو او بکار در آمد مرا از کار بیز

نقد

ز روی ماه تابان آفریده  
قدت سر و لب است آفریده  
از آن خورشید خشان آفریده  
چمن در پی آفریده

تر اسطفا آفریده  
پس انکیتان سلطان آفریده  
از آن سر خیزد و نوبی آفریده  
بختی آب حیوان آفریده

بر آن چشم خشان آفریده  
ز چشم آفریده  
در و با قوت مرغان آفریده  
نسب و دوستان او آفریده

خط عارض و نور چشمش  
بست و شمع و شب آفریده  
بنود مروی و میدان احمد  
که او را در میدان آفریده

که تا از آینه از آفریده  
ببین کس را پریشان آفریده  
پس عکس و زلف به خاشاک  
ببینی که ایمان آفریده

برای سجده هر روز پیشش  
جنان را مسلمان آفریده  
و از راه عدل و بار آفریده  
مر این را بهر نزل آفریده

یکی را بهر طاعت خلق کرد  
یکی را بهر عصیان آفریده  
یکی را بهر ملک گشت  
یکی را بهر رضوان آفریده



بختی آن جهان را که گشتند  
 چه غم جو پار و هر کردند  
 کز کرون بر صحرای امکا  
 بظاہر ملک جسم آباد کردند  
 کتاب شد نموداری طیش  
 چرخ خورشید را جلوه داد  
 بر افکنده چون پرده در  
 زانک عاشقان او گیتی  
 دلم را در خم زلفش چو  
 برای عاشقان از بجز پیش  
 دلیل خورشید هم نه گیتی  
 چو خورشید دند باد و صفت پادشاه  
 چرا سیرت حیران آفریدند  
 از جبینش آید بر موج کبر  
 بر دوی جان آید بر طالع کبر

بختی آن جهان را که گشتند  
 چه غم جو پار و هر کردند  
 کز کرون بر صحرای امکا  
 بظاہر ملک جسم آباد کردند  
 کتاب شد نموداری طیش  
 چرخ خورشید را جلوه داد  
 بر افکنده چون پرده در  
 زانک عاشقان او گیتی  
 دلم را در خم زلفش چو  
 برای عاشقان از بجز پیش  
 دلیل خورشید هم نه گیتی  
 چو خورشید دند باد و صفت پادشاه  
 چرا سیرت حیران آفریدند  
 از جبینش آید بر موج کبر  
 بر دوی جان آید بر طالع کبر

رنج کشی که لایق جگر و کبد است  
 هر که از این کسی تعب است  
 چهره او از خنده سرخ است  
 هر که از این کسی سینه پاره است  
 بی نشانی نشسته کی گشت  
 این دست که بر دست تبار است

هر دشت میخیزد به غریزه راه

تا به سینه بخت انداخته است

جانم از بر تو نوری و چنان میگرد  
 که در آتش و آب میگرد  
 هر چه پدید آید در جهان میگرد  
 چون بر این دید جمال تو میگرد  
 هر که از تو آید نام و نشان میگرد  
 از خود او به آتش و نشان میگرد  
 چون ز جان جان جهان میگرد  
 اینچنان طالب آتش میگرد  
 دل چو کوفی است که از هر کجاست  
 رویش به هر پای میگرد  
 حسن جمیع جهان در نظر میگرد  
 چو که بر روی تو چشم میگرد  
 چه هم که بطافت نظری میکند  
 از لطافت حسن چو جان میگرد  
 کبر پدید آید و در جود میگرد  
 چه پدید آید و در جهان میگرد  
 آنکه از معتقد جان و دل میگرد  
 مغرب و طلوع که در جهان میگرد

و انصر

مرا بقدر وفا افکار شد  
 ز نام ملک و غنی شکست شد  
 دلم را به توبه و توبه شد  
 که این شراب مرا خوش کرد شد  
 مزاج هر کسی را به توبه شد  
 ولی مزاج مرا به توبه شد  
 میان آنکه تو آتش شد  
 ولی الدوام را در کنار شد  
 ولی که دست دل را به توبه شد  
 تا نام از بهر بپای شد  
 بگره در گریه و توبه شد  
 که از بهر چو ملک و دریا شد  
 صفای چهره را با آواز شد  
 ولی که دیده او در غبار شد  
 دل آینه بجز در آواز شد  
 بکار چهره شد که تار شد

یا سحر ل هر دشت

در آتش

رخت هر دشت از جانی میگرد  
 مرا طاعت و سر از جانی میگرد  
 جمال از آینه است به توبه شد  
 از آن دردم کمالی میگرد  
 تجلی میکند در آینه بر دشت  
 و از آینه علی میگرد



کمی بر جرح دل نماند ندی  
کسی سحر چون بلالی سینه  
مرا هر ذره از دانت عالم  
سیرتاه و نمالو میناید  
جهان بر عارضت خطه  
آنان چون سطره خالی میناید

میخیزم مغرب غری خال است

کس از کوبه محالی میناید

بخت تو کرد خورشید فلک شود  
برلم هم در فرخ خویش مستور  
نصای غیرت نیست ایچ نور خاتم  
تو ای کبریا در خور خاتم  
بماند یک سر و یک پای در این  
سکندر از اطرز کی بعایت میناید  
جهان خورشید او گرفتار شد  
که چون غفلت نشوید و میناید  
بهر خوشی باده کرب و من  
که در وصل از نام خود میناید  
قصه جو رو دلش از امید میناید  
من اگر دلم از دلان میناید  
کتابت مع و فاضل از نظر میناید  
که در این عالم در او میناید  
در اسرار یو میگویم از میناید  
مرا در گفتن اسرار او میناید  
رجم از کس است لب بکون  
روان مغرب که در تو میناید

در آن

چون که هر چه در تو میناید  
بر یک رخ خوش نگار میناید  
شاید او که کینه در تو  
از همه پر دل و شور و فضا  
چون سر تاه او چه کلمه  
از بهشت ای جهان میناید  
هر نفس که او در این عالم  
پیشیه همان آتش میناید  
هم کشت خویش او از تو  
هم بین همین آدم و میناید  
هزار اسم آمد و جادو کار  
ان اسم آمد و جادو کار  
هم پرده بر رانست و میناید  
هم پرده بر رانست و میناید

ای مغرب ای یار کجاست

از یار کجاست

ولی که از تو میناید  
بر از اسم و میناید  
بر که از تو میناید  
از تو میناید  
مرو بهر تاه از تو میناید  
چون از تو میناید  
کی یک سید از تو میناید  
از تو میناید  
مرا که جاست و میناید  
از تو میناید

کار لغت و دیار او خیر بانی  
تو را که شایسته ی بیکیش  
پیش ویده ما غرور عین است  
طریق هر که کند هر که باغش  
بدوزید و غرور کنی بعین  
بغیر که کند هر که باغش

پاودیده از مغرب بایست  
چون که هر که بکشد او چنان

پی نقاب آن حال تواند  
در خوش جز شایسته تواند  
روما او را بر لاف مال  
دیوی ناف مال تواند  
به خیالش از آن شب هر قانع  
کند و جز خیال تواند  
خود جمال کمال می تواند  
سپی جلاب و طلال تواند  
دست غنی است و صفی کمال  
لطف و کمال تواند  
افقانی در طلال تواند  
دو بغیر از طلال تواند  
بید و دیوای هر خوش  
هر او دل و دل تواند  
همه که و سراب میگردیم  
چون که آب لال تواند  
مغرب هیچ چیز از این قدا  
بجز از پر و بالی تواند

غلان

تو را که شایسته ی بیکیش  
تو را که شایسته ی بیکیش  
پیش ویده ما غرور عین است  
طریق هر که کند هر که باغش  
بدوزید و غرور کنی بعین  
بغیر که کند هر که باغش

پاودیده از مغرب بایست  
چون که هر که بکشد او چنان  
پی نقاب آن حال تواند  
در خوش جز شایسته تواند  
روما او را بر لاف مال  
دیوی ناف مال تواند  
به خیالش از آن شب هر قانع  
کند و جز خیال تواند  
خود جمال کمال می تواند  
سپی جلاب و طلال تواند  
دست غنی است و صفی کمال  
لطف و کمال تواند  
افقانی در طلال تواند  
دو بغیر از طلال تواند  
بید و دیوای هر خوش  
هر او دل و دل تواند  
همه که و سراب میگردیم  
چون که آب لال تواند  
مغرب هیچ چیز از این قدا  
بجز از پر و بالی تواند

اگر تو را که شایسته ی بیکیش  
تو را که شایسته ی بیکیش  
پیش ویده ما غرور عین است  
طریق هر که کند هر که باغش  
بدوزید و غرور کنی بعین  
بغیر که کند هر که باغش



ساقی خیر از جام و ساقی  
 تو خنده لریک این مستی ازین  
 هیچ با موش نیاید نفسی  
 کجاست از ساقی جان جام پیلانی  
 دل بر قصه است آن غمگر که  
 مرده زدی به سماع از دق  
 یک نفس نیست دلم از غم ز غالی  
 سایه مهر تمام مهر تواری با  
 هر که با منجای و ندی غالی  
 ایست سن تمام دل بجزن چای  
 آنکه در ملک فقر و فاقه با  
 مغربی زنده و باقی در غم ز غالی  
 که سر او زخمی و بیچاره  
 اگر بماند

کمر جان باریک است زانکه  
 چو در می تراجم خود ازین  
 دل اگر از زینت بیارند  
 میان اسن و بوسه شرق و غرب  
 با حسن تر از این لباس  
 که مظهر آینه محراب  
 بخت و بد بخت ازین  
 کج و نیمه آرام و دلوار  
 بخت کند را که عشق با نیا

کمر جان باریک است زانکه  
 چو در می تراجم خود ازین  
 دل اگر از زینت بیارند  
 میان اسن و بوسه شرق و غرب  
 با حسن تر از این لباس  
 که مظهر آینه محراب  
 بخت و بد بخت ازین  
 کج و نیمه آرام و دلوار  
 بخت کند را که عشق با نیا

مراد است بدو از این جهت  
 ز منزه است و از این جهت  
 سران خستید و از این جهت  
 چنانچه که از این جهت

پس بطریق دیگر که فیض از این جهت  
 که از این جهت و از این جهت  
 که از این جهت و از این جهت  
 که از این جهت و از این جهت

تو از میدان کماره گرد  
 دل چو بحر مایه و گریه موج  
 میان مجلس بیکان حقیقت  
 به پیش یار بدین جوف طبع

ناله گوی که کن چو سوز  
 کسب کوی دلش سوی کف کوی

خ ز پهای تو آینه دید  
 چو ز نظر مرغ نیای تو ای  
 نیست شایسته زیاده از  
 دیدار زید و بان جهان  
 کویا حسن تو هر طایفه  
 نیست دیدار ترا دیده ایست

مهری تا شبی تو باقی  
 نور خورشید من از شرق جان

زادیا

دریا موج کو تا کن بر آید  
 بر روی دیکران چون خون بر آید  
 کوی از بحر مایه و گریه  
 چو زین دریا می چون موج  
 ازین دریا ازین لعل بر آید  
 چو یار آمد ز قلم شاه بر آید  
 کوی و کسوت ای بی  
 بعد و ستاره کجا بر آید  
 بین کسوت و پیشش اکنون  
 بعضی چو دیگر کن نکرده

چو شمع مرقع در هر لعل  
 بغایت لعل مودت آن بر آید

می حدیث از لیلی  
 از حدیثی چو وایسته





در جهان دهره آنال <sup>طلبه</sup>  
 اینها طلبیدیم <sup>طلبه</sup>  
 معنی صورت صورت معنی <sup>طلبه</sup>  
 جز که در ملک قهر و فتنه <sup>طلبه</sup>  
 جان من در عهد آفتاب <sup>طلبه</sup>  
 در دوم مرتبه چون <sup>طلبه</sup>

جزی و دیده برت <sup>طلبه</sup>  
 حسن نسیف که شیشه است <sup>طلبه</sup>

دل از بند من <sup>طلبه</sup>  
 مکر کا و از طالع <sup>طلبه</sup>  
 مکر بوزش نهانی <sup>طلبه</sup>  
 هوای دلستانی <sup>طلبه</sup>  
 صفائی داشت با خون <sup>طلبه</sup>  
 صدائی ایچو اند <sup>طلبه</sup>

صلای

صلای رسولی <sup>طلبه</sup>  
 اینها جان <sup>طلبه</sup>  
 اینها جان <sup>طلبه</sup>  
 اینها جان <sup>طلبه</sup>

عالم مری <sup>طلبه</sup>  
 اینها جان <sup>طلبه</sup>

ای جهان تو در جهان <sup>طلبه</sup>  
 نور رویت <sup>طلبه</sup>  
 غیر گرمی کجا <sup>طلبه</sup>  
 کمر پر بار <sup>طلبه</sup>  
 جسم تیر <sup>طلبه</sup>  
 دلی این <sup>طلبه</sup>  
 شد یقین <sup>طلبه</sup>  
 مهر روی <sup>طلبه</sup>  
 کش <sup>طلبه</sup>



لبترین چشم فانت  
بغض و ادا ام لب چشم

در جملات مست و افق خمیازه  
منیایه هر زمان روتی ز لعل  
دل نخواهم برد از دست تو که طاق  
چون تو آمدی تر ناز آید ز دست  
روی جوی طاق من بعد غایت  
بهر طراوت برای همه که آید  
من یک روز چون شام طاق  
بر لب کوه و اسرار کاه  
بر سر کوی چمنی بلور شیشه  
با وجود انکار هیچ رنگ نیست

کشته بودی مغرب را غوغای کوفت  
چون بکشد نو که دار هر زمان غوغای

از نو

از نو ادا لبی از نو ادا لب  
از نو ادا لبی از نو ادا لب  
کفر باطل و مظلوم از نو ادا لب  
تا تو نباشی غوغای من از نو ادا لب  
از نو ادا لبی از نو ادا لب  
چون بکشد نو که دار هر زمان غوغای  
کفر باطل و مظلوم از نو ادا لب  
تا تو نباشی غوغای من از نو ادا لب  
از نو ادا لبی از نو ادا لب  
چون بکشد نو که دار هر زمان غوغای  
کفر باطل و مظلوم از نو ادا لب  
تا تو نباشی غوغای من از نو ادا لب

از نو ادا لبی از نو ادا لب  
از نو ادا لبی از نو ادا لب

دیدم سرگردان از نو ادا لب  
که چنانچه را از نو ادا لب  
دل بساز که هر روز از نو ادا لب

خست من از خم چکان زلفش  
 زین پند آنم که عالم چو یار و گشت  
 با هر سرشکی و جنبشش تو صفای  
 ایدل از خای بینی روی لبر را  
 و صفای خویشتن بدین رخ و لایق  
 چو کمره مظهر تر از تو نیست چنان بهر این

مغربی در غایتش چنان که درون سفر

ای حسن ترا دیدم چنان که در  
 خورشید جمال همه زبان چنان  
 خود آینه در و جمال چنان  
 از روی که دیده است که او چنان  
 هر دیده از دور نفسی در چنان  
 بر هر نظری کرده چنان که در کون  
 بر آینه دیده دل اهل دل را

لب لب تویم چو یار آینه لب لب  
 و استاده زبان بر سر که دیده بار  
 لعل کن در پره بر لب از حیار  
 از غیر از عین توان یافت  
 عفا که نامه بجهان یکدل شیا

از هر که در مغرب و سر را به

از هر که در مغرب و سر را به

میزنم ز ما و در چنان  
 کای دل که در چنان  
 از چنان که در چنان  
 چون آن که در چنان  
 که چنان که در چنان  
 و چنان که در چنان  
 و چنان که در چنان



کفشی بر روی آفتاب تیره  
 بوی زهر و شاد آید بام  
 کرد و با سر قاصد انعام  
 جزخ و زهر که صبح شد  
 سوز آفتاب می بکشد و شاد

اندام و غلظت است  
 کفش ز تو بپا نشو افتاد  
 کفش دیده من  
 کفش هیچ نفر در تو نه  
 کفش هیچ تو در دست من  
 کفش هیچ ترا در دست من  
 کفش تو بپا و در دست من  
 روی من بر کفلی طلبه از دست  
 کفش من نیست بر کف تو

ای طاهر مرا با من می آید  
 قمار طالع است و سینه مرا کافر  
 فی سیرت انسان فی الناصر الناصر  
 هم ستم هم نعم هم نعم و هم  
 جز تو نبود جز تو نبود  
 قد صارتنا الضرب فی کبریا  
 فی قوت فی باهلی قوت

بر مغرب آفتاب می بکشد و شاد  
 کفش تو بپا نشو افتاد  
 ترا که دیده من  
 اگر چه بجز تو نباشد  
 ترا که دیده من  
 ترا که دیده من  
 ترا که دیده من

اگر چو آینه ای برای خورشید  
 و لایق بود که داری آینه  
 چو بقیعقل تو چو آینه برای  
 غدا و هر که تا که کرد و آید  
 اگر کار تو آینه طلب دار  
 و این تو بوی دل را به بین  
 جمال حسن ترا صد مرتبه آینه بود

از آن جناب ترا صد مرتبه آینه بود  
 خندان حق چشم جان  
 هر زمان آید بپیش از آن  
 که هزاران جامه پوشیده  
 با دو پر کبریا  
 در هزاران آینه هر طایفه  
 از زبان جلو ذات عالم  
 هر کی از کثرت عالم که  
 نور جلی ذات عالم  
 کز می خواست که ریای  
 می شود و غدا پیش وین ز روی  
 یکسره خبری خودم سست  
 پس آید در مدح و ستایش  
 میکند از معنی چون  
 بکند زلف و پیش از فعل و اول جان

ساخته تو چو آینه  
 چو بقیعقل تو چو آینه

میکنند بزرگ تو چو آینه  
 است و خورشید و عالم  
 آنچه الم حواسش  
 چشم معجزه کن  
 دید بکشت بر سر جان  
 بیلا الم در قفس  
 لغز مردان نیست

سحر لایق بقطره  
 روزمان حربه از این  
 طرفه در رسم  
 طریق قدر و قیاس  
 رنگهای به چون





باش که بشکند تقدیر صبر را

مرا از روی هر دل شکست  
کشته مردم مرا سون کشته  
مرا از چشم باد و ریش  
فروغ نور خورشید است  
از آن در روی خوابان  
سپاس روی و دلش را  
در میان جمل دروغه

بهر پیش من بهر از زار  
نماش عشق از ام از کلام  
احدا داری بگوشت جان از نام  
از تلخ قول کن در غم روزگار

ساقیا

ساقیا در دشت لای که نشوید  
باوه که بران صده کردا  
روی همسایه عشق با دکان  
شع جمال و جلالش اگر عالم  
کی تواند یافتی پیش غریبه

باز زبان بغیر این بیا  
بدی با پیش که او شد

نقشبست و لبر من بر شال  
اورد و در وجود بران سجده  
آینه بساخت بر عجب کلامت  
یکدم قرار نکارم از لاف جمع  
کس در جهان ندانست از حال  
طلعی مثال در پیش چو پند و اندیشه  
پرسید کجی در کس جز از خود



یا معنی حکایت در سینه بگفت

دلگرمیده وادی پاکیزه	در معنی خود به جان تیران خوشه
پوشیده پر بریان مرغان	ز حسن پر پرید و بال به پستان
بیدار احسان دلبر و خوشه	باده و دگر و از اکر استی خربار
نکارم در که جلوه نظریا و سیر	نقشه با آرای میهن کی
شخصی دوست میدار و معانی	بخت از ان بصر است که عین
تو گریه بدست می خانی	بختی می خانی می خانی
و امروزم بدلداری و ناله	بسی در کسوت و کس در کسوت
مراشته میدار و خود در طلق	که خیار و دلداری و ناله
	الای صافی بطنی و کس در کسوت

براه مشرق و مغرب الای معنی بگویم

که تالیف بهشتی در مغرب بهشتی

دل من آینه است مصفا و آینه	دری مکرر رخ خویش مصفا و آینه
رخ زیبای ترا آینه بیاید	این برای رخ زیبای تو زیاده

بهر

حیف است که در دهنش	از ان نشتر که ان نشتر
فراغت خاص از سوزش	خالی از لوله و سوزش
چو کمانه از رخ ناز ماه	یک از بر نظریا و سیر
چو کمانه سر زلف لاله	ایا کوی صفت سروی و آینه
کاه شده از تر زلف لاله	کاه شده از تر زلف لاله
کرچه اسیر و اندر ج	کرچه اسیر و اندر ج

معنی خود و کس از ان ایام

مطهر است و کس از ان

نظرت معنی نظرت و کس	نظرت معنی نظرت و کس
نظرت معنی نظرت و کس	نظرت معنی نظرت و کس
از اجل و علیا فیه و کس	از اجل و علیا فیه و کس
تراهر آینه چون رخ و کس	تراهر آینه چون رخ و کس
منم که آینه دارم از دو کون	منم که آینه دارم از دو کون
مرا که جلوه کردی و کس	مرا که جلوه کردی و کس





مردم چشم جفای در جهان مردی  
 این تو چشم جان مردم را بجای  
 ایدل از خواهی بینی خضر را پیش  
 آب حیات اگر باده لب لعلش  
 تابو و کلکون رخ زردم لبان  
 بر زخم ای انگ خونین که بخار  
 روی بجا که من از پیشین زخم  
 ز لکه پریشانین هرگز نماند هیچ  
 برقع از رخ بزرگان نمای مجر  
 تا که کرد و در دهان شد و در  
 ایدل از بینی خست و در هر  
 کر خجیان آدم هر اگر دید و بود

کر بیتی نوز و شین از زبان مغزی  
 خط و فاشی با پای حقان تو قران

زهی ساکن شده در حال  
 کر قه بر لب کاشانه دل  
 توان کنی کار چشم و دو عالم  
 بنده می سلطان در ویرانه دل  
 ولم پیشو نداده زنده کانی  
 که جسم جانی و جسم جانده دل  
 بر بجز سر زلفت که رفت را  
 بسته پای دل و روانه دل  
 چو دل پروانه شمع تو که  
 شده شمع تلک پروانه دل  
 صفای جان که عالم سایه  
 بدام افتاده و بهر دانه دل

بسی

و لکین زنده پیمان دل  
 و لکین زنده پیمان دل

سرم از مندی کبسته به نه  
 که که خزان است که بکانه دل

اگر چه بار شده عالم که ای تو  
 تو از برای منی و من از برای تو  
 جفان که بنده از زنده بکانه  
 از آن فدای مرا که من فدای تو  
 جفان بدات و صفتم بدم خلقت  
 که من بدات و صفتم بدم خلقت  
 همیشه زلف تو حق و قران  
 برای تو که حیات تو و دای تو  
 روای معلم و اسم بر اسم  
 از آن از غفلت که گریای تو  
 بر و عوف عالم بودی من  
 میان خسته که چه چیز دهم تو ای تو  
 بقای پریشان از زنده که زنده  
 مرا بدین بقیت که بقای تو  
 نظر بجان من که روی تو  
 از آن که از روی جان تو  
 مرا که که من جان تو  
 هر اکا به نظر جام جفان نمای تو  
 تو بر ساطع من در کجای تو  
 دست من زانکه نمای تو

کوش بر شمعان روشن میگفت  
و دانشگر که من بفرموده ای توام

ما سالها مقیم در یار بودیم  
بیار خوش خرام و خندان بکام  
اندوهرم مجاور و در کعبه معتکف  
پیش از ظهور این نفس مشکک  
چندین هزار سال در انجاشی  
والا ترا منظار اسماوی داشت  
هم نقطه که اصل وجود تباری  
بی مادی شام و کلام و کلام  
ما مغربی معارف بر سر اگر شنیدیم  
بی مغربی مشارق انوار بودیم

ما جام حبهان نای زانیم  
ما سحر نامد السحیم  
ما مظهر حله صفا یتیم  
ما کج طلسم کانیاتیم

مکرم

هم صورت دایم بودیم  
مرحبه که جمل نور کو یتیم  
برتر از مکان و در کجائیم  
ما مادی جمل علم یتیم  
پیار و شفقت اشته یتیم  
محبوس نجیف را بجا یتیم  
کو مرده - اگر روح نجشیم  
ای در کشتی - در دو اوج یتیم  
چون قلب زبای خود یتیم  
چون صبح اگر چه پی تاب یتیم

هم در پی هم و مشرق یتیم

هم طاعت و حبه حیا یتیم

هر سو که دوریم هر سو که دوریم  
هر سو که بکند دل از نور عیا  
هر سو که در آنرا که در کج یتیم  
از با صبا نوری شست و شست یتیم  
هر سو که دوریم هر سو که دوریم  
از با صبا نوری شست و شست یتیم  
هر سو که در آنرا که در کج یتیم  
از با صبا نوری شست و شست یتیم



دوی صدفان جهان بختا  
روید شلای بیان هر عالم  
تا مهر خست بر صفات بناید  
و ظاهر باطن کجا بچقیقت  
هر عاشق دیوانه در حاکمیت  
سر خلق زندان خرابان جهان

از غری احوال میر کے اور ما

سر و از ده طرزه است: و در هر یک

ما مضی و دیدم در آن شب  
چون جلا جان خطه قلم و جز  
با ما سخن از کس که از کس بود  
دیدم که اینها حکم خواب نیست  
ایشان که عوالم را تزلزل است  
ز دسراش از راه دور که از کس  
از بخت و حال نه از آن کس  
از طرب و نظر ایات کس  
چون ما و سر کف که از کس  
هر از این غایت خطه کس  
و زین با شکر که از کس  
که بر روی و از آن کس

ارمغان

ازینکه در هر معنی را بگویم  
از خود و در هر مقلای که شوم  
از کعبه بخانه و نذر جایها  
اینجا بحقیقت افات که بقید

زاور او بدیدم ز اوقات که شوم  
و رشده و شکسته و منوالی که شوم  
از سیکه کو خراباتی که شوم  
المنه لله که افات که شوم

مالک فیروز کو دوسری اہلیہ

ایمروز کوک و مشکوہ کشتم

برو و عالم پاوشای میکنم  
 بنده جقم خداوند محبت  
 و سمار چون زمین علی کرانه  
 برو و عالم دار پس کد بستم  
 دارم از روحی بعالم البقال  
 زان پس از سکاکی کایات  
 حشکن راوش را و میدهم  
 لا تقن لانی فقیر مغلس  
 که چو از اینز که انی میکنم  
 بر جهان زو که خدا میکنم  
 بر زمین اکنون سالی میکنم  
 تا که از ن پیشانی میکنم  
 کوچه از عالم جدائی میکنم  
 کلاه کاهی اشائی میکنم  
 بسکن را در کشائی میکنم  
 چون بخت رهنائی میکنم

لا تظن اني قد مضى

مغزی مرده اند و در

روح تجلی یافتن سیکند

از خانه و صومعه و مدرسه	در کوی مغازه باغی و مرقی
سجاده و تسبیح یکدیگر	در خدمت ترسایم و باریم
در مصطفی خرقه ناموس	در سبزه ناله با لیس
از دانه شمع درون بریدیم	در واه و صلاح و دع و بختیم
در کوی مغان نیش دراز	چون نیش بریم از نیشی
زین پس طلب هیچ نهادن	ای عاقل شیار که ما عاقل
ماست و خراشیم و طلبکار	با انکه جو ماست و خراش
الآنکه که ازین نفس پستی	رستیم کجی و کسوف باه و پستی

تا مغزی از غلبه مایه خست بر جود

او بود مجاز به مایه خست بر سیم

ماست و خراش چشم داریم	آشفته لغزان کاریم
از روی نکار همچو مویش	سود از ده کان چتراریم

چون

چون چشم خوش میبستم	اندیش شرب جاریم
کردم سر کوه آن پر پر	پوسته چو چرخ در مداریم
سرکشانه اندر آن چرخیم	آشفته او جور و رکاریم
داوود ز کار بارش میبستم	باغش جوهر نکار و باریم
تا ما بخودیم در حبس	وز غریبش بسی حجاب داریم
بدان سود که خوش تن	یکه بنگار و اکداریم
درستی و نیت کبریم	درستی و نیت کبریم
چون خامه اگر سر برانیم	سر از جلوه دوست برداریم
ای ساقی این چه کینه	در دهر قهری که در خماریم
ماست فرو بریم در خور	در جیب عدم سر براریم

در خمر سیم مغزی وار

ای ساقی که از روی

که از روی تو چرخ کردم	که از روی تو چرخ کردم
نیم کجی از روی ای لغزنا	کوه سرکشانه اندر آن



مدیست کفر و بدعتی که درین است  
 بجز روشن خورشید و چرخ و ستاره  
 شوق موی او باشد لکن زار و زخم  
 پیاد روی او باشد لکن زار و زخم  
 قوی مطلوب و مقصودم تو را میگویم  
 اگر بر مسجد اقصی و کربلا در برهانم  
 اولیای مرغی چون چه میدانی که تو  
 طریقی ازین چه میپرسی چه میدانی که تو  
 الا ایاق باقی پیاد و باد و دره  
 کوس ازینش بپایه روی ازینش  
 من انطافه کارم که پیاد از کله  
 پایای باقی و دیگر عهد جانم

تو مهر مغرب سیاه چنان که تو بدید  
 که تمام کسوم از تو تیار شد تا بام

ز چشم مستی من خرابم  
 نه خود اظهار جام شرابم  
 از آن غم دیدم تا به پیش  
 چه موش و در شبی چه دایم  
 غلامی چه آرای و خوابی  
 که چشم و دست بود ارام و خوابم  
 کمی از نالام چون چرخ و دایره  
 که از سر کشکی چون آسپام  
 بجای انگ خون میبارم چشم  
 نماند جگر چون چه تا بم  
 مرا عشق چنان که کرد ازین  
 کس خود را و کرمی نیام

الهی

مرا عشق آتانی که از من  
 پودید از خود بغایت در عالم  
 چنان باقی شد مگر عشق  
 کوی عشق تو چیزی در نیام  
 کون از مندی رسم همگی  
 که از مشرق بر آمدنم

معنی حسن تو در صحن عشق  
 عکس خسار تو در جام جهان  
 و قوس تیار از نظر میبارم  
 از تو در ورق نام و نشان  
 غمزه مات و نظر میگویم ازین  
 هر چه در رخ تا کمران می بینم  
 که چه از دیده اغیار سخنان  
 منت از دیده اغیار عیان می بینم  
 میگویم نفس دیده از نور آید  
 تابان دیده ترا که توان می بینم  
 خوشی که با تو منم سینه زان  
 در پیش و عقب سیه و دوان می بینم  
 که بریداشود از فرط خنای  
 که از شرط خنای عیان می بینم  
 تو یقینی و جهلان بکلان  
 حق شد که یقین را کلان می بینم

تو مرا زنی ازین من ازین  
 چه آتی که ترا در و کران می بینم

ما از میان خلق کناری گرفتیم  
 از آن خسته بر عالم نشاندیم  
 از بحر قوت و ملویش این زلف  
 سرشته کشیدیم چو پیکار لعل  
 صد بار جستم بر دین احسان  
 اندر میان کرد بروی رسیدیم  
 چندان پی سوار پیاده  
 با کوه چرخ کلاه نیاید ز مغرب

اورا ساری از بی کفایت گرفتیم

یار ما من چشم از خود باخته کردیم  
 تا ز من با و من را باز نماند نگار  
 با وجود آنکه کشم در پیش از تو  
 من بخود محو می نمودم و لایق  
 که چون اندر هواش پرو بالی نگر

م

مردم خسته از آن خسته انداختیم  
 در کوهستان بی سوغ و یکدم بی سحر کردیم  
 من که ای از آن کشتم زان مغرب  
 کو دیگر چون کدایان در بدر کردیم

من که در صورت خجسته  
 زینت دیر از من هیچ مقابل  
 هر که اینک در دیده بود میسر  
 تو یکسره نظر میکنی و میسر  
 می باقی از آنکه تمام بسوختیم  
 کلاه با جلا که جلا از سیدان  
 بوی گلزار تو از باغها میشتیم  
 زنی که تو از سیدان میشتیم

مرحبان بر سر رکوبه گرفتیم  
 منم که روی ترا در لعل می بینم



آری که مرده ز رخسار انگیزی  
 که خیال تو ای پری بستم  
 چو بخت که بیداری آن زمان  
 که کمر که میزبان داری ای پری  
 منم که بر سر دیاری بی نصابت  
 مثل رود جهان چو جانی پری  
 خیال جلوه جاسازی جو چشمه عین  
 بجز بخت جنت سراسر ای پری  
 ندانم از چه سبب تشنه ام چوین  
 بخت نفع صفت عین ای پری  
 اگر شود ز من مستطام عجیب  
 الا کون به جز و راشای پری  
 مرا هیچ کتابی مکن و الا کمر  
 که من حقیقت خود را کتاب ای پری  
 چه داده خود دل معنی که مر جودا  
 لبان هر کس مستخرای پری

ما از دل مقام و مقام آید  
 زین که نان سیکه پادشاه  
 خوشید باوه بهر زیادتیا  
 از روی مهر سر خوش و خفا  
 در طوق هم میستی ز غلام ده  
 که زیم و زشر به پادشاه  
 ز ناز و لطف ای بانی خوشه قیام  
 هر کس که بسته ناز آید  
 نماند طغیانه سر لغش کمر  
 ما در میان طغیانه گرفتار آید

ای پری

از بهر خاطر دل مجاز صطفت  
 روزی دوست که عاطل و شنگ  
 کارنی این عشق ندایم و جهان  
 بسیار و مظاهر بسیار آید  
 بودیم که بود و لیکن که مظهر  
 عشق است که کار ما و دیگر آید  
 از یاد معنی نمی قرار شنید  
 ما جلوه آن شکفتار آید

دیده و ام که از تو فریخته ام  
 زانکوشایسته مدار تو سرور  
 چون ترا در نفسی بچینی و بگری  
 هر نفسی آن که آن در تو بچینی  
 تویی از منظر چشم که آن در من  
 که تویی هر که دیده نور بصیر  
 هر که پی رسم و اثر تو در من  
 من با رسم و اثر تو باشم ای پری  
 تا زین است از تو نیامده ام  
 کاشکی در دو جهان هیچ بودی  
 نتوانم پس گوی تو کردن هر روز  
 تا اقبال تو حاصل شود بال پری  
 بوی جان بخش تو هر آنست که هر  
 راستبخت ده انفس است حرم  
 یاد حکام سحر بر دل ما کرد کد  
 که خجسته جلوه کنان بر دل تو کرد  
 معنی آینه از غبار و جهان  
 پاک بزدای که پیوسته در او نکرد

ضیاء نفس و کدورتی منم  
 کرد صد بار کنی جلوه مرا بر نفس  
 کرد از منزل نو و چرخ بر دشت میانی  
 بر سپهر دل و در چرخ روانی  
 و انم از غایت پیدای خود پیدای  
 غایب ز دیده زانکه بعد کس نیست  
 تویی نور بصیرم کرد چو نهان از نظر  
 زانکه در دیده چو نور بصیرت بیستم

منزل اول و کدورتی بالآخر

کرده ایم بیاسی شریقی منم

که چو شکم بزن کار چو بی بازم  
 که چو سوز کساری تو مرا چو  
 چویم با تو و می در میان  
 که در دانی که کنی بر سر از آن  
 عاشقی ز رفت که کردی بر دل  
 حسن شمع بنان در غلام مست

و کدورتی

چو کدورتی ز تو حریفی میم  
 شاد بدار تو به من و تو به من  
 بلبل و نه سببان کلبستان  
 هم بکلزار تو ایم چو دمی چو دلم

معنی نقطه اخره بول بیت

ویم انجام مرل تجا است که نور افغانم

دلبری دارم که در فرمان او شده  
 هر زمان هر جا که می خواهم دلم را  
 حج با خود می نیاید تا کی کوی حسین  
 عرض عالم چو مشک ای که هر کوان  
 دل بصر نفسی که او خواهد بر لایق  
 بصر همانی دل جوان بکلی منهدم  
 چو کدورتی و موج زن دریا می پاید  
 لاله در جان او نه ای ز بصر و کوان  
 معنی از بصر ساقی ازین چنین



ای روی تو انجمن کجاست  
 جفا که بجز تو نهان است  
 با بحر وجود تو نشاید  
 برقی بجهان ز مهر ویت  
 فی فی عالم که هست و نیست  
 عجب منم و ماند ام دور  
 سر جز چشم من بختی  
 نوریت که تشنه تمام من  
 بر ناقصان جان و دل را  
 خام که شرم خراب چیست  
 زین پیش مار چترانم  
 از کز کون معقله طغیست  
 بکش که طغیان کنین  
 ای نهان در آینه کز آن

دی خیا که نوز و ندرات کن  
 مری

مقدس است موی  
 سیکل شریک  
 خود بود و هم به تو  
 علم داشت از آن غرور و جود  
 عین طاعت و ایمان  
 بود ذات کون جمیع وجود  
 ای کز کشت از بحر طهر  
 وی زیاده انجمن کجاست  
 برده سلطان که ناکامان  
 از ظهور آفتاب دور  
 از مرقع نور همیشه جفت  
 دید سحر از آینه آفتاب  
 مغنی مستحق که کینه  
 ای جفت نهان از این کین

در آینه کز آن ظهور و نشین

بناد عالم پی و عالم دایا  
 در حضور هر دو عالم هر دوام  
 مدق با کس نیکو التفات  
 باز چندی در تماشای کام  
 از تماشای مشتاقان خود  
 خود بخود داد و خود بداد  
 تا کند بر خود بکنی هم خود  
 چون شعوری یا مقدر فایده  
 دید در خود بگریه یکبار  
 جلای کارستانان خود در خود  
 ز آن بجه دی سپردی بخت  
 غرض صراحتی که ناکام است  
 بنیاد عالم پی و عالم دایا  
 بر سر هر دو عالم هر دوام  
 مدق با کس نیکو التفات  
 باز چندی در تماشای کام  
 از تماشای مشتاقان خود  
 خود بخود داد و خود بداد  
 تا کند بر خود بکنی هم خود  
 چون شعوری یا مقدر فایده  
 دید در خود بگریه یکبار  
 جلای کارستانان خود در خود  
 ز آن بجه دی سپردی بخت  
 غرض صراحتی که ناکام است

خورشید در عالم پی و عالم دایا  
 چنانچه در عالم هر دوام  
 یوسف در تماشای کام  
 سر چندی در تماشای کام  
 چون لباس در تماشای کام  
 لشکر خود را چه بگریه یکبار  
 شور و غوغایان بر آید  
 در شب تیره بر آید و آید  
 زلف و در تماشای کام  
 مظهر در تماشای کام  
 تا بگریه کاشش در تماشای کام  
 عشق چون در تماشای کام  
 غیرت آرد حس را که یکبار  
 حسن خود را در تماشای کام



کمره کرین اور خوشه  
کمره کرین اور خوشه  
کمره کرین اور خوشه

فی زمانه ماند و اندامی در میان  
 چشم من جو توئی در حال خفا  
 چه احوالی تو از غایت رخسار  
 چو حسن وی ترا که نه خیر است  
 این دلخیزد روی من خست  
 اگر در حرم جوکان یافتی تو  
 پیش وی رخسار من بزرگ است  
 چو قدر و قریب دیده را بچشم  
 ز طره بنود و جگر آن کم است  
 اگر بغیر تو روگردانم و دیگر  
 چو غیر تو نمیدکسی غم و غم  
 پیاد و بلور کی جمال یار کنی  
 بگاست آنکه خوشتر از این  
 مرا غم و درستان و کوه یار  
 دردی و خوشی در کاسه عیا  
 پیاد و بلور کی جمال یار کنی

3

که بدو که از این  
که اگر از این  
که آن فرزند  
که ساقی بیدار که  
در عالم خفته اگر منم  
ای که استیلا  
چشم که شد  
مشکل و شکسته را که این

روان فانی مع - ریاض الفوائد

الحمد لله الذي جعل في كل شيء حكمة

دل دردم که باشد با جانان  
 دلدارم چه ای که ایام  
 سوزد آتش افکند و ایم  
 دلم را زینده ای دل جانان

دردنی دلم از غمهای عالم  
شده خالی پناه غمهای جان  
بسان کشتی اندر انقلاب  
در اوج خیمه های جان  
دماغ جان همیدار و معطر  
نغمه زلف شکست جان  
روان مغفله بر سر زوایا

لشیرین شکر خای جانان  
کجایان بی خفا و کجایان  
جان من از عالم نام و نشان  
ننگ آمد در خرابی دل کجایان  
هر زمان آمد بشکر شادمان  
چو که شمر شادمان بهر نفس  
دل جزو هیچ نجیب بر سر کجایان  
در تاریک تن روزی کجایان  
آفتابی بر زمین دل فرو کجایان  
تا تجلی کرد مهر شرفی و معنی  
منوچهر را بجلال در آت عالم کجایان

ای دوست

بر رویه این دل شیشه نظری کن  
آینه در آن عین مجلا نظری کن  
باز آینه آن آینه نر از نظری کن  
باز آینه آن آینه نر از نظری کن  
از رنگ و چهره و چو کجایان  
از عین و امت که در نظری کن  
بر لب و با صد لب کجایان  
محرای دلم کجایان  
دل نظره زان کجایان  
چون آینه بر سر کجایان  
بی آینه اندر کجایان

بجز لب و مغفله از نظری کن  
بجز لب و مغفله از نظری کن

قصر از سحر و بیا برین  
مرد از روی و سر کجایان



چون نمیدانی زمین و آسمان  
پون اصول طبع و متعینیت  
پیش ازین ازین ویر و بلاد هم  
از خاک و ذرات و اما و هم مرز  
پس از این از بلاد و هم مرز  
رو و خاک کن جان خود را هم مرز  
تا نمیدانی من و ما و کجاست  
ما پیش ازین و هم مرز  
همچو آدم و عیسی و اسرار حق  
تا نمیدانی حق و آسمان و هم مرز  
آنکه عین خدا آشیان گشت

میرزا که در این نغمه خوار است  
یعنی و این که حقیقت که امام است  
چنان غلام کشتی که از غلام  
از آن سبب که غلام غلام است





ای همگی صفات من آنست  
 جام جهان نای من چو زین  
 کج توئی طلسم من زان توئی و آن  
 با عدم وجود خود خفته در من  
 زود ز غفل خواستم چو بکشیدم  
 سوی وجود آمد خوش بجز آن  
 مسجد کاینات تو بود پر از عبادتی  
 لوح وجود بر سر بر خیزد  
 کش جان آب گل افشان  
 یوسف طاب چو در مادی  
 دجی را از نجات جنت طلب کنی

بود وجود غریب از تنی او بود

نیست بی چو بود او در همه شایسته

چو کسی بختش روزی در سوی او  
 بک بیان او رود هر که روزی او

یا او

بر تو مهر روی تو را نشود و این  
 دل کشی که یک صبح بر این  
 ناله شنیده ام که او را در این  
 چون ز زبان ما شود زلفش  
 ناله بود از طلب او که نشد  
 مرتبه دل جهان در سر او  
 بیک نشسته بر بادل چو پیر  
 قدر نیاید چو آب از حیات  
 مست خراب او من جام شرابم  
 می زبوی او طلب آب چو از

مغری از شراب او که نیاید که هر

تا قبل که می رسد لغز بای هو

اگر غری در پی او میدویم  
 احرا لاش بدیدم معقله در کوه

دل رفته آید چون از ام جان  
ای که عمری از روی وصل آید  
تا کی سر خسته خود را بجلالت  
آید چون در درون واکه برین  
مطربان بخت و وفا کن هر جا که  
ناظران منتظر بر دارا ببال  
بیت بی او چون که نانی روی آید  
دارم از دل سرخ زاری کا و ز صفا

معنی چون افتاد شری و جلیست  
باید اکنون سر خسته تن بر درین فرو

صفت شکل دانش بران  
که مرا ج از آن ذوق و طبع  
از میان خوش بجا را می گیر  
تو که بی نام و نشان چو کشی او

یادم

یار طوطی اشکی بیکر آمد بر دین  
هر خفا که بر او را می چنان  
آنکه کسوت بر پیر و جوان  
چون تر افازن اسرار نهانی

معنی آنچه تو آنکس که مسکوی  
و آنچه گفتن همه کس نتوان هیچ کس

کلام مانی و کشتی تو  
هر زمان کسوت دگر پوشی  
چکس مر ترا سنا و راه است  
کر بر یکا نمی کنی که و کام  
دانت که جهان را لکین  
جز تو کس نیست آینه  
زان کس نیست که زان خفا  
رنگهای عجیب بر آینه



مغربی تا آرمب افی

بجایب باکو مافی تو

عشق من حسن ترا و خوراک کرم کج  
چون نسفت و جهان منظر اکرم کج  
منظری نیست ز دل و دید بین  
زین دل و دید بهت منظر اکرم کج  
غیر سوای تو اندر دل نمی بینم  
غیر سوای تو ام در سر اکرم کج  
ز یور حسن تو ایم نظر عشاق  
حسن ایچرا زین ز یور اکرم کج  
بهر افق من حسن تو در عالم  
زین دور و جلوه جهان بهر اکرم کج  
لشکر حسن تو غار کمر جبار و دل  
بجز از لشکر او لشکر اکرم کج  
کشور دل بهر و آدم که تویی عالم  
حاکمی جز تو درین کشور اکرم کج  
غیر تو دور و جهان نیست که هیچ  
غیر تو دور و جهان دیگر اکرم کج

مغربی بر تو خورشید تو عالم گرفت

آفتابی بهر خاور اکرم کج

پادشاه کجا خور و شیر اید  
ز خوراک کسی چنین خراب کج  
میان بادیه شوق چون شوق  
کاشدی و چهریدی که دایب کج  
بر مکن

چک است و لایحه ای در است  
که بر او کمالی گفت و جواب کج  
جهان بشکل سرالشیب  
بشکل آیه چاشمه عیان کج  
ز انظار نماند نهی و ساکن  
علی الدوام چرانی و انقلاب کج  
تو کشی که در امواج بحر حفظ  
که ایم ننگه دست در اضطراب کج  
پای چو غیر تو کس نیست تا امید  
چراست روی آب پیوسته و نقاب کج

ما که مغربی آمد حجاب مغربیت

در او که گشت رخسار او که حجاب کج

انفع قلبه آتش بیانه  
پرن کرد و هوای دام روانه  
پرواز گرفت گشت ظاهر  
ایمانیه پیر از زمانه  
مغنی که در کوچه سادات  
در سایه خویش کرده خانه  
مع دل ما خسران عالم  
از سر بر او گرفت لانه  
انفع شکوفات گلستان  
سمبل مقدس و یکانه  
ادراست اخوت بی نقاب  
ادراست صفت یکرانه  
بحریت که بر راز نه خویش  
صد بحر دیگر شود روانه

بافتن همیشه عشق باره  
 بافتن همیشه عشق باره  
 معشوقه و عشق عاشقانه  
 معشوقه و عشق عاشقانه  
 بر صورت خویش کشیده عشق  
 بر صورت خویش کشیده عشق  
 آواز خود شنیده از خود  
 آواز خود شنیده از خود  
 از غم خود سلی کرده  
 از غم خود سلی کرده  
 فی الجمله زنجیر نیست پیرا  
 فی الجمله زنجیر نیست پیرا  
 برادر خودی خیزد و تا  
 برادر خودی خیزد و تا

ایعزای ضعیف است

بباری تو که درین میان

اگر خود را بنیاید از رخ خندان  
 اگر خود را بنیاید از رخ خندان  
 و اگر حسرت بود از رخ خندان  
 و اگر حسرت بود از رخ خندان  
 عشق از معشوق بر عاشق کشیده افغان  
 عشق از معشوق بر عاشق کشیده افغان  
 چون وجود این نیست نظیر این  
 چون وجود این نیست نظیر این  
 صد کثرت بر بنای پیش پایش  
 صد کثرت بر بنای پیش پایش

پایه نماند

هیچ نماید انجم در غم افغان  
 هیچ نماید انجم در غم افغان  
 عشق چون کرده با بهر کس که  
 عشق چون کرده با بهر کس که  
 خیمه پرور ز بی انظار و سطر  
 خیمه پرور ز بی انظار و سطر  
 کزین آرزوست خود کرد اندیشه  
 کزین آرزوست خود کرد اندیشه  
 تا به کثرت بود روح مجنون  
 تا به کثرت بود روح مجنون

روح او عاشق بود و معشوقه پادشاه

از سر را که بود از خود او ناپاک شاه

ایستای مرا هم غلظت و هم طراوت  
 ایستای مرا هم غلظت و هم طراوت  
 برای عکس حسرت و دل دارم چرا  
 برای عکس حسرت و دل دارم چرا  
 مراستی و پارسای بود که گشتا  
 مراستی و پارسای بود که گشتا  
 همان از خویش و چکانه و زند  
 همان از خویش و چکانه و زند  
 الا ای که عابد من در بر تو  
 الا ای که عابد من در بر تو  
 عادی دل و بداری چه دانی  
 عادی دل و بداری چه دانی  
 تباها از شرق جانم از ای صبر تمام  
 تباها از شرق جانم از ای صبر تمام



توفی چون مردم دیده از آن نماند  
ایچونده اندک خورشید مردم

ترا در بنده کی از او چون من می باید

که بصر بنده کی مردی بیست خزان

من ز نایب نگارین خود جدا مانده

نخست که هر باقیست در بجا بود

فناوه دور زمانه سان باز مانده

مقرّب درگاه کبریا بوده

بچاره یحیی طبع به خدای محکم

هر آنکه دید مرا گفت منیست

نسبت راه بیابان ز نایب

که از آن تو خسته بر نهاده کرد

شده روزه ری خورشید مغرب حقیر

بسان روز سرگشته در سوا مانده

ای در پس هر لباسی پروده

سرویده دیده جلوه کرده

خود را لباسی هر دو عالم

دیده با بجز کی نیست

مار از شرده گفت معلوم

ای چمن مرغ لا مکان

کی مرغ شغوی و با کمری

در طیش و جوش در خروشان

بکشای کفن میکن این پست

بکشای دو بال پس برکت

هرگز نرسد کنی بمنزل

مای معصی کی سستی میخ

هر قل قاف پی برده

آن ماه شربت سبازار آمده

آن گلخت روی گلستان

ازند و قامت هر دو این دانا

آن سرو قامت است تر فدا شده





که چه از عالم اطوار بر دین آید  
 ستمی خستند باطل و بگویم بایه  
 سخن را که در آن بار بگویم بایه  
 مستی جانست در این بگویم بایه  
 معنی حسن و کل و صور غیبی  
 همه در گوش دل ها بگویم بایه  
 وصف آنکه درین کوچه بایه  
 در سر کوچه با بار بگویم بایه  
 آنکه اقرار میکند و چرا نکرده  
 علت موجب انکار بگویم بایه  
 سبب آنکه کی در همه عالم  
 کشت در کسوت سبب بگویم بایه  
 سراسر نقطه که او در نفی  
 نیاید نه بگرار بگویم بایه  
 معنی چو کفزار بگفتی بایه  
 بگو گفتی تو بخت بگویم بایه  
 چشم من چو تو خاطر من  
 چرا افتاد خستد بر ستمی بایه  
 من و تو چو که کی بود پیش  
 همان من چه شری بودی بایه  
 چو رو بآینه کاسیات از روی  
 برای جلوه گری شد بدید بایه  
 نیز غفلت و رانجین ای دنیا  
 که هم کسوت خویش و هم با بختی بایه  
 اگر مصورت غیری و اگر بخت  
 بجز مکت که برای بختی بایه  
 زدی

زدی و آتش دانی را بی بخت  
 دل زدی صفت چنان  
 زدی و آتش دانی را بی بخت  
 سن الدی تجلی لعاب الو شنی  
 و لا لعالم و حدت کینه ای بختی  
 که وحدت تن کر تو عازم بختی  
 پر متری بخور از دست کینت شراب  
 که پیشانی باقی بود شراب  
 چو تافت دل و جانم آفتابی  
 لبان در شدم دهن و بختی  
 بیدم از شب و بختی بختی  
 عکس تو آوار آفتاب بختی  
 تنی به طور و دلی چو کاشی  
 که اور و کیهانیت بختی  
 از انچه در کسوت است از حد  
 طهارت تو انچه بختی  
 چو شمع خرا بختی دم طهارت  
 نه شاعرانند که شمع خرا بختی  
 نقاب در مرل پیش دیدم بختی  
 چرخ خود را از نقاب بختی  
 و لا بختی ندان پاک بختی  
 ز دستای باقی بختی  
 شراب دنیا بختی را بختی  
 و لا مباحش می بختی  
 ز معنی تو انچه بختی نام بختی  
 از ان زمان که زمان کینه بختی

زده حلقه و شش بر دل یار  
گفتم که مکن نه تو ام که بگفتم  
از مهر روی پر شمع کاش تو  
ما و منی داد و دیوی شمع کاش  
خواهی که ما و او شمع کاش  
بگذر از جهان که درین کشته شود  
نفس و نکار نفس کار است بجان  
جز مظهری بدین که درین برده شود  
نی فی غلط کس چه حقیقت  
کرده کس به دوزخ و کاهی چه پرتی

ای معزنی نوسایه خورشید مشرقی  
زمان سایه دار در پی خورشید میدی

انچه تو جو بای آئی کز شوی سیدالو  
تا تو غیر بر تصور کرده جو بای  
وید یکش باری اندر خورشید  
غزلن کز آنکه میکشید بکمر از جو  
کی توانی که بکشا از چنین کز دلی  
در حال و ده سحر شو چکنا میبوی  
منزوی که میبوی باری هم از جو  
تا که نماند

تا هر آنجا که صوفی ز خاک کرد  
تا هر آنجا که صوفی ز خاک کرد  
تا هر آنجا که صوفی ز خاک کرد  
تا هر آنجا که صوفی ز خاک کرد  
تا هر آنجا که صوفی ز خاک کرد  
تا هر آنجا که صوفی ز خاک کرد  
تا هر آنجا که صوفی ز خاک کرد  
تا هر آنجا که صوفی ز خاک کرد

الذین قطع از طلع شمسیدی آویم  
انچه تو جو بای آئی کز شوی خورشید

سببش کن که آبی پی سببی  
سفر کن از من و مانی که مانی  
چه چون آس که خود نمک  
پیشانی بود و هر ز مکر و  
تو باری از خود و نه خورشید  
زخو او را طبع هر کز مکر و  
کرامت پس از نو می پیری  
کرامت که مکر و نه آخر نکولی



کلاه قمر را بر سر نیاید  
مکر و مخی که ترک سر نیاید  
کیا بر کوی افریقن توانی  
که طغی و چرکان و کوفی  
تو کیم و شو که آینه چو طوما  
سحر که کرد و آخر از دوی

نصیه ایغری از خوان و سوش

نیای تا که دست از خود بکش

پیش شیران دعوی شمر که کج  
نامش از ترس زلفه لایق  
خوش باشد با سبزی از آبروی  
زنده باشد با که الی لاف دعوی  
توسلانی و لیکن و باره نیست  
دعوی ناکرده خود را از دوی  
تو حق از حق ازانی کرده و دوی  
دولت از خویش تن بید بکوی  
ابتدائی نیست بر این حق و دوی  
ابتدا و انتها که بود آن باز نشد  
طغی را حق و طلب کنی پروردگار

او نه

تو زشت بود زانکه شمر را  
تا قدم از خط اناده بدن پروت  
بعد از آن چون مغری از راه دور  
مهر و در راه دور انداز اگر مردی

ای دیده بگو که سبب خالی  
ای سببی کینه تو خروج حلالی  
ایمان شایع و چار از روزی  
وی مهر خشنود چار و دانی  
اصحیح خرد بکینفس از آم نکیری  
در جرح حلالی و چار از روزی  
ان آب که ام است از دوی  
و آن بحر چه بگراست که از دوی  
ای یار چه در پرده نهان نشینی  
چون غیر تو حق و تو حجابی  
چون ناطق چار و جزو دوی

باغری از آنکه حیاتی کنی ای دوست

در آینه با عکس رخ خود بقای

دامنه شان یارم هر دلی دیا  
پنجم حال در دیش از دوی هر کار  
جز روی او پنجم از دوی هر کار  
جز خط او پنجم از خط هر حدای





که اندر سحر و سحر و سحر و سحر  
ولا از چشم سحرش خدنگ  
ولا از تپش سحرش ساکن و لا  
ترا چندی مغرب یافت

اگر چه بر سر از خدی دجونی  
مرا بجزوستان و لرزینانی  
دران مقام که میان حال و نا  
سر بر طشت ذات ایزد عالم  
ترا بجزوستان و لرزینانی  
کجا بر دم دل و جان را که در مقام  
زمن تو جگر و جود و تو با هم  
توفی مرا بدل دل اگر چه در نا  
خشم من مرا اگر تو کجانی  
ز مغرب نشو بعد از این اگر نشینی

به در

خسته چشم و دلش با حال او  
اگر چه بجزوستان و لرزینانی  
اگر چه بجزوستان و لرزینانی  
خیال باقی او بین که بر در خدی  
خطرات و خال جهان تا یکدیگر  
بجزوستان و لرزینانی  
چکنا می جسد از کشته جگر  
چرا خال دل خوشتر نشود

ز مغرب نظری و ام کن به دست سحر

کتابه به کامل کمال او

چرا ده است که مراست می شود  
چرا ده است که مراست می شود  
چرا ده است که مراست می شود  
چرا ده است که مراست می شود

به بحر قطره از آن می بخورند  
 بوش آمد و در پیش خورشید  
 بسیار سخنی که از آن چشم نامن  
 نیست که شوی پیش خورشید  
 بهوش گوش که از زنی نباشد  
 دل آنی سمع روانش شنیده

در معرکه امان خزان  
 هزاران سر را بر پیشانی

تو بخوابی که تا من خوابی  
 کسی دیگر نباشد تا تو باشی  
 از آن جهان کن بر خطه دارا  
 چشم خلق بامید تو باشی  
 چو پایشی بکلفه موجود  
 نمیشاید که تا پیا تو باشی  
 اگر در پای مار غرق گردی  
 چه قطره بعد ازین دریا تو باشی  
 از آن پس که به یوم الی صبح  
 حیات صحرای تو باشی  
 جزوی که کفلی باز گردی  
 چو کل در جلا احرا تو باشی  
 دوی اینجای کنی بدو شمع  
 که یمن باشم اینجا تو باشی  
 منم یکای بی همتا تو باشی  
 که نایکای بی همتا تو باشی  
 بسان مغفله خود را را کن  
 بالکذا تا خود را تو باشی

یا

تا آنکه مرا تب عدوی  
 که دمی که هزار و گاه صدی  
 لب افتد و تشر الی  
 جسم را روح و روح را جسمی  
 نیستی صبح عالی از کثرت  
 تا دین معروض و دین صدی  
 گاه ابری و گاه بارانی  
 گاه بگری و گاه بران زدی  
 بپسل و تو بخار و بستان  
 کل رخ و ماه روی و سر زدی  
 خوی روی هر بر روی  
 زیب تر از لطف خط حال زدی  
 بجهت ترا جهان دندست  
 کریمه او را تو زین زمان زدی  
 کریمه در اسم و لقب بسیار  
 لیکن است احد و احدی  
 پیش ازین بود معنی ازلی  
 بقا شد که گشت استعدی

رخ و لعل را آفتاب توئی  
 چهره یار را عجب توئی  
 به پوشیده از مهر خورش  
 ابر بر روی آفتاب توئی  
 شد یقین که پیش از یقین  
 بر درخت اریاب توئی  
 بر سر کجی نهایت او  
 سر بر آورد چون چاب توئی



توسه آبی پیش اهل نظر  
که چه سود که آنرا آتشی  
نکرتم ترا به حساب  
باز بزم که در آتشی  
پرتو آتشی غدا که توان کن  
دل آتشی مدینه آتشی  
اگر ناخورد او ای ازلی  
من که دید دشت غراب آتشی

مغری این خطایا که من نیست

انچه با او است اینجا آتشی

شعد میگوید لا فیه فیالی  
قدیمی بجا طوطی و دانه جانی  
خشم خراب تمام تر خطایم  
دیر نشد فی الحقیقه که شغلی  
چرا جمع جماعت طلبه بماند  
لقد بر علی وین من جمیع جانی  
و کیف نه جسد یک را جمع  
الاعطی ابا بی توفی که عین فیالی  
بحرین و ملوک شایع من غزل  
که بر سیر خضالی و بر جمال  
نخبر تمام که روضه رخسار  
ایت بملای و مدینه خانی  
بهرم که کویت بیاید و دید  
قاصد و صلا آتشی و خطای  
و غل فی غلام لاسل و ملک جانی  
که هر چه بدیدان نهفته خطای

دانش

دوشم انتم بیکار و بیکار  
کردم سلاش لیک و اوم جانی  
که هر چه بیکار که تو در آتشی  
من کهستم تو کهستی و خود جانی  
در جانی بیکار که تو در آتشی  
یعنی که من توستم من یکم تو که  
من از کجا تو از کجا من یادشام که  
تو عاری از سلطه از فقر و فاقه  
تو در بهر گشتن من آفت جانی  
من و منم تو هستی من تو هستی  
خود خطای کی رسد با نور کرم  
کرم که ای جان جهان و بی غم  
وی بایه سود و ریای تو فاقه  
تو اول و آخر تو تو باطنی و طایفه  
تو فاقه صدی و مقصدی تو ناظری  
من در جهان توام در بحر فاقه  
من که هر کان توام تو کان و کور  
من منظر مرآت تو مرآت و دانه  
فی فی غلط کفتم شما هم غلطی

ای آفتاب شرقی دی نور خشم مغری

من بایه مهر توام تو مهر آتشی

چه باشد زانو تو که کاه کاه  
کنی در افتادگان خود کاه  
چه خوش باشد که چون من کردا  
سناهی که کند چه تو با دناهی

دلم ر بوده استند و غیبت  
 بجز سر که چشمتند نام نیایی  
 کشیده است به خطه روم و  
 زنده و جیش خطه سپاهی  
 مدام است بل بحال تو لغت  
 سیاهی کجا بد بغیر سیاهی  
 ملای و ابری ز خنار و ابر  
 تو پیوسته داری بهر سال و ماهی  
 گاهی بروی تو کردم غافل  
 جز اینم نبود ماست دیگر کنای

بود معنی را رانده و هجران

عجبی کوی تنی همچو کاه

ای حسن تو در آینه صوفی  
 برویده از باب نظر کرده تخیلی  
 چشم تو شده بهر تماشا  
 از دیده همین مکران لبی  
 در ملک چین تو غیر از تو گشت  
 و قیامت که کوی من الکلی  
 با قامت نیبای تو چه چهره  
 هرگز کند دل مونس و منه و طوبی  
 کز نور تجلی تو بر تار نشاید  
 و در رخ شود از بهر توان چینی  
 اجنبت و از نار بود خلق و  
 اگر کسی بدار و خبر از دینی  
 بر طور تو از نور تجلی تو پیش  
 انصاف هزاره بهر سوی چه سستی

دوی

دوی تو عیان تو کجاست تو کجاست  
 او کات اگر می کند و دیده ای  
 و کجاست او معنی از نقش و عالم  
 چون لوح فروشت تو نشانی

تو از مانی ولی ما از اندانی  
 زریانی ولی دریا اندانی  
 اگر دریا اندانی انبیا نیست  
 عجب نیست که صحرا را اندانی  
 بجان و تن ز بالائی زری  
 ولیکن زیر و بالائی اندانی  
 تو استیانی و اشیا بکلی تو  
 اگر چه هیچ اشیا را اندانی  
 مرا آسمان تو مستند ظاهر  
 ظهور عمل اسما را اندانی  
 چرا غافل ز حق و اتمانی  
 چه فرزند کی که آباد اندانی  
 ز آدم هم بغایت بی وقوف  
 ز قضا که عوار را اندانی  
 معانی جهان با تو چه گویم  
 که تو سر معمارا اندانی

ای معنی غشای معرب

تو بی با که خفکارا اندانی

ای اهل آیت چه سر زکنده آبی دوی از فروغ مهرت زرقانی



از کینت قدر رو چون غم ز کس  
 ساقی و باد و چون غم از کینت  
 دست تو در کف با خمر تو در دل ما  
 چون کس نبود خبر تو در هر دو عالم  
 در آینه نظر کرد و رو تو در هر دو عالم  
 با عکس رخ تو می گفت هر دو عالم

ای آفتاب جان در مغرب نظر کن  
 کر زوی تو است عکس تو در آینه

منم ز آب ساقی زاری  
 منم از کفد مطرب سماع  
 بجان من زنده چون باشم  
 و است ایچنان یاری کردم  
 الا ای آفتاب سیه کس  
 تو خوشید و من سیه از کس

انانی

زمانی در پیم گشتی چه خوشید  
 برسان سیه ام ای مهر جان

بناید سپ تو عالم مغرب را  
 که خزن را غرض ایست از رخ

ای در رفتن آفتاب در آن روزی  
 در سایه جان ز آتش سودای تو  
 تا به تو خوشید تو به هر کس  
 و بهشت و بهار و عاشای جهان  
 سرت چنان است که از خجالت  
 و دولت پنهان دل از خجالت

ای غم زدی از ملک سلیمان چه آتی دم  
 چون نیست ترا وصل و ازین موی

صاحب آفتاب رخ تو میکش  
 بر رخ تو خفته داری چه زو پانی  
 بر رخ تو خفته افکند نه خورده  
 چه شوی همان ز دیده که تو هستی

چو دل از منی و مالی که شد عیان  
که تویی تویی واری و تویی واری  
بهرار دیده خواهم که نظر کنم بر تو  
بهرار که در این جهان چه تو هرگز  
رخ اگر چنین نانی همه قاتلها  
عجب که در این کس که در این کس  
تو اگر چه بر اینی ز وصف و لیکن  
زهر جهاوز جهان بجای کبر بانی  
نشد کسی عرانی بخاین عرانی  
نشد کسی سنانا معارف سنانا  
مشتو حدیث المکر که بعد از این  
بهراره قاتل سرور این نانی

سپا اگر هوای سرگرمی و دست واری

مکان مغیرا مکر زار و حدیثی

ای در شان رخسار من  
سایه از رخ و زات مبارک  
باجو زده همه در سایه تو  
بر زار از سر با سایه زار و عیالی  
ولم از لطف تو پیوسته بر زبان  
کر چه صحبت در اینج پریشان  
کر نه با عالی از لطف تو بوی  
الیا عالی را کس نخریدی عالی  
هم تو غافل بر شد در ملک نصیب  
هم تو غافل بر شد در ملک نصیب  
هم تو غافل بر شد در ملک نصیب  
هم تو غافل بر شد در ملک نصیب

قرن

تقصیر جسم که مانع پرواز شد  
طایر جان کسی را که تو اورا سوز  
ای دلی کایت روی دلارام  
چو کباب است دلارام چو اسیان

مغری یار آیین روی غایب هر دم

بکمانی تو مکر دیده از ان میانی

الکوحان با هم از انفس خوشی  
چو کاس هم ادنیست مکر کس  
طوبه با کجی که نشاید دادن  
سرخا تو انکفت پیش کسی  
سردریا کج کوی چه کوی با  
در به بخشی بعد فکشتی

با و از من کنی قصه در این خط

ای که هرگز نشیدی و ندیدی اسی

ترا که دیده نباشد نظر کو کینی  
بدین قدم که تو داری سخن کو کینی  
ترا که هیچ را حال خود جز شود  
ز حال خود دیگر بر اجبر کو کینی  
بدر مکرده تو خود از خویش  
بگو خود دیگر بر اجبر کو کینی  
مکرده هیچ مریدی بگو شیخ نبوی  
پس زده کسی ایدر مکرده کینی  
ترا که غیبت خبر از جهان بر  
زیر غم جهان و بر مکرده کینی



تَرْجُمَاتُ الْعَدَسِيَّةِ مِنْ أَكْبَارِ افَكَارِهِ

آفتاب	از آید بر سر کف آفاق
سر زنگ	و زنگ زنگ بر سر کف آفاق
مطلق	کشت یقین دارم آفاق
هر که	کرد زنگ بر سر کف آفاق
مطلق	آید بر سر کف آفاق
کار و دار	چایه یازدهم در کف آفاق
جمع کشت	اصلاح قرین کف آفاق
هر که	است که کف آفاق
پیش	چایه یازدهم در کف آفاق
می ستی	از آید بر سر کف آفاق
چون	نقش بر سر کف آفاق
جامه	چایه یازدهم در کف آفاق





وصف غنوة العاشق واه  
 نقطه را کرده الف ترکیب  
 چرخ اسوق در بروج آوار  
 ساخت مجرب داره جوهرها  
 جامع عز و دل و فقر و غنا  
 بر جهان و جهانیان باشد  
 بد را انداخت موج علم غرق  
 کشت موجود هر چه به بعد  
 مدق بود عقل و و غایت  
 حسن و لدار چون تخیل کرد  
 چشم سر شاقی مدق  
 قدحی پر شراب افیون  
 بند کشاد و پرده تابان  
 مد و عشق چون پیاپی شده

که در خفا کشیده شد  
 و در بوی مکنان با نون  
 ام که کشتی سبک گردان  
 دو جهان قمر از آن چون  
 شل علم جمل و غافل چون  
 و غرائز هر آنچه بد غرض  
 هر چه در قهر بگرد مکنون  
 کشت و زیا هر آنچه به نامون  
 کالده و در از خوش نمون  
 بهوش را که شد و چون افون  
 نه از دل فریب و مکر فسون  
 عقل را در با شراب افون  
 شد سر اسیر و جان فون  
 در بودش در ویت و فون

فین

عین تجرید و کشتی  
 که بر او نیست و سبای وجود

بر کشتی و کبر وجود  
 عرقی کو که ناخبرید از  
 پیشتر از ظهور چه بود  
 راز خود را برای خدایک  
 ستیغ کس نبود است  
 هدم خویش بود و راز  
 کی شد و صا و اگر کسی  
 مرغ خدای آینه  
 داشت و رقصای  
 کل مدبر که در دوش  
 بود سلطان حسن از دایم  
 طاق ابر و شراب و مصلوب

که در قفس چاک کشت مجاز  
 عشق در پرده بود و پرده نواز  
 خورشید از نیند از خود راز  
 زانکه از انقضای و راز  
 چون مرار را از دگر و راز  
 سخن از لب سخن بر دواز  
 شاه و پادشاه استهلا  
 بهشت اندر برای خود پر راز  
 نیاید که آید از دواز  
 سنگ بر بچار و بال شاز  
 قافش از مستی نماز

بوسه میخواست تا ده لب او  
 غره اش خوات تا شود غار  
 حسن معشوق عاشق محبت  
 مدتی خوات و لبر طراز  
 زانکه در دل او طایر لغز  
 ناله و سورا و طایر اساز  
 بکدامیت باشد پشیدا  
 بش است سر بلند فراز  
 کر نه حاجی شوق او باشد  
 کنن گوید که چه هست حجاز  
 نادر او را نیاز بیست  
 ناله و سورا و طایر اساز  
 کر نه معشوق عشق او باشد  
 گشتن سده که بوره است آواز  
 حسن او گفت دیده خود را  
 یک نظر در جمال او انداز  
 جز که با سمع خویش را ز بکوی  
 جز که با حسن خویش فتوح مبارز  
 ای ز تو برکت و سلاطین  
 بی لطف و لطف برکت است مبارز  
 چون نظر در جمال خویش  
 کرد بر حسن خویش عشق آواز  
 زان نظر عشق و عاشق معشوق  
 گشت هر یک ز غیر خود ممتاز  
 زان نظر گشت کایان تپید  
 زان نظر ماند چرخ در کون و ناز  
 گشت یک حرف صد هزار گفت  
 داد یکموت صد هزار آواز

فی

عشق بود تا ناله و سورا  
 کریم القصة قصه را بکار  
 در زمین با درت می آید  
 چشم بکشی تا به چینی باز  
 که جزا نیست سرای وجود  
 به قیاس کسی دیگر موجود  
 پیش آن که خجالت از پیش  
 عشق و نفس خویش بود پنهان  
 بود در پیش او چشمت  
 بود بر عین او همه احسان  
 قاف او بود بسکن غر  
 بود عطا ایات او بجهان  
 کان او بود مشرب  
 شاد او بود مشرب در کان  
 شان ز کان بهان  
 کشت اسیر کان پدیدار  
 کرد سلطان  
 کرد سلطان به حجاز  
 چشم و نظیر و پیری و یوسف  
 چشم و نظیر و پیری و یوسف  
 صد عالم سپاه از کبر  
 چشم و نظیر و پیری و یوسف  
 دم به دم کاروان در آن  
 چشم و نظیر و پیری و یوسف  
 از ده عدل پاوشا  
 چشم و نظیر و پیری و یوسف



بود باستیش رقی ایجا  
 کرد از ازل زمان زمان پیدا  
 سوی عالم چو تاختن آورد  
 چون بمیدان کائنات  
 کرد میدان کائنات  
 نام او شد جواهر و اعجاز  
 کثرت خویش گشت وحدت  
 ماه فی الشهر زاجر الاعمال  
 عاقل و عقل گشت معقول  
 نظر نوی عالم جان کر  
 کشیده عکس روی خود عالم  
 نام او گشت عاشق معشوق  
 کرد بر رزق حسن خویش تاد  
 شد رخسار فاقش پیدا  
 کل هر باغ سر و هر لبستان  
 طغی

طغی کائنات در پیش  
 تاشید از زده نیرنگش  
 راز خود را بسین از نیافت  
 چون که خود را بخود تمام نمود  
 گشت زده نیرنگش  
 جام کیستی غایب و بلبل  
 که جز در غایت سر را می جو  
 حقیقت کسی دیگر سر جو  
 عشق کی گشت در و شمع  
 هر دو را و دیده طبع از آ  
 هر یک را به یکدیگر پیش و پس  
 گشت هر یک را از یکدیگر به  
 هر دو با یکدیگر گشته و بر  
 عشق آمد میان هر دو نشسته  
 که در خود نظر بچشم عیان  
 راز خود را زده هزار زبان  
 هر زبانی بعد هزار زبان  
 نام خود کرد و بعد از آن  
 در هر دین اندر یقین کل  
 تا بهشتی بار بعین عیان

بر چشمت جامع و قابل  
 شد یکی فاضل و یکی قابل  
 کرد ظاهر و جبر از امکان  
 بود امکان زشتی آتین  
 گشت زلیده عالم از امکان  
 نیست تنها جهان سپید  
 بلکه از عشق شد جهان آینه  
 چون شد عشق غم صحرای  
 تاج بر سر خاد و پست  
 کرد اینک جلوه از خلوت  
 چون روز از شد اینی جولان  
 بقدم زنده کرد عالم را  
 شد جهان از جمال و پنا  
 یافت از اکسوت حوا  
 دید خود را بصورت آدم

قدرش

قدرش از بر جهان سپید  
 دلدار و انکشت از آتش  
 ذره زود و صد هزاران مهر  
 آدم از مهر او ستمگر  
 رام فرمان از دستگیری  
 بود عالم زشتی غنایت  
 بکرم دست جهان بکشور  
 کوشیده است جهان از کرم  
 پاک دیده است باغی بر کن  
 چون یکی باشد از تخمین  
 قلم او بر است کرد زبان  
 نام خود را نشسته کف  
 کردم القصه را قصه آینه  
 بعد ازین که زمین سخن شنوی  
 چو جهان شد پدید از نقد  
 شد سلطان نهفته در غاتم  
 قطره زود و صد هزاران مهر  
 عالم از بحر او ستمگر  
 مستحکم به نام او صد رحم  
 عشق را خلاص داد از غم  
 بلکه این از دید جان کرم  
 مسمی از نفس دست لغم  
 که به هر سلسل رسول ام  
 اجماع را کعبه و مرقم  
 که به هر روز در استی قلم  
 بگو بر لوح کشته رقم  
 لب بهستم و گوشتیم دم  
 مشا ازین زمین سخن در هم



کر ز من بکمر زمان از من      عشق بکمر بدین سخن را هم  
 میرسد این صدا که بگویند      از پس بر ده جان هر دم  
 که خرا و میزد سرای وجود  
 بحقیقتی دیگر موجود  
 انچه نام ز جام عشق خراب      که نام شراب را نسب  
 مدتی شد که فارغ اندام      از امید نعیم و بیم عقاب  
 نه منعم شناسم و نه بنعم      نه معتد بشناسم و نه غذا  
 مت بکمر کس یک و بدیش      بر یکسان بر هم خطا و صواب  
 چه خبر سایه را از غلظت نور      چه اثر نیت را از نیت و آب  
 بلکه حیران و متعجب شوم      چه خبر دارد از نوا و عتاب  
 نیت کز نیت و محبوب      نیت را نیست هیچ خوف و محاب  
 چه خبر از کسی بخت خبر      چه خبر از کسی نگر و عتاب  
 ادب از عقل ما فلان طلبیده      کس دیوانگان بخت ادا  
 سکه از رخ و نصب خیم      کس من چون طلب کند اعراب  
 من که

من که هیچ و آساید بیم      نشد و بکمر من در تاب  
 عشق را عقل چون به پیش      جان وقت را حیل با عیب  
 مثل من تا اولیاء دارد      الوداع الوداع یا احتیاج  
 تیغ در دست ترک سرشت      احمد و نه یا اولوالکلب  
 بستاند ز عقل عیان      عشق چون پاد آور و سکا  
 عشق را عقل چون بر دلم      بکشت ز شکار عتاب  
 پای صرصر داشت هیچ عود      میده عقاب که هیچ و تاب  
 عشق چون سایه بان بجز از      از ازل تا ابد کشید طاب  
 عقل عشق ما را است و بد      عقل را عشق مرجع است و تاب  
 لوح بر دست عقل عشق نهاد      عشق فرمود تا نشست کتاب  
 عقل از عشق شد امام حسین      عقل از او شد مقدم اصحاب  
 بگذارد عقل را که عشق نه      خود امام است سجد و عتاب  
 در عدد نیست جز یکی محبوب      که مرزبان در آوری حساب  
 و انکار و خویش گردانسته      از سر شوق عشق چون دلا



کرده بر لوح عالم کبر  
 صدفی بر مثال خود تصویر  
 محکم بود نفخ روح او کرد  
 هم سجود کرد و پیشش خمید  
 نام او کرده آید و چرا  
 در جهان عبارت نصیر  
 کشته مجروح همه عالم  
 کشته انور جنان کبر  
 نسوخت ز داغ در روح  
 زان عالم در اجسم صغیر  
 او کتابت به آیت آیت  
 او آیت عالمش نصیر  
 اوست خورشید کائنات  
 اوست یار کائنات نصیر  
 در روانی قلب مستغنی  
 به عالم پر در آیت جفیر  
 کی در او آیت غیر بود  
 ولی که سلطان عشق است  
 در روی گوشت صفتی اثر  
 خیران کرد غیر را تقدیر  
 هر دلی را که وصف او آید  
 خیر دلدار و شیرین کبر  
 زانکه با او جز او محال بود  
 زین سبب سر برین امیر  
 کر که روی تو قدم این اسرار  
 در زخم و زشت این فقر  
 بار تو میرزا بار این پرده  
 رخ تو نیست رخ این کجیر

متاثر شوق خوش کن  
 متاثر مهر و عشق بن  
 کاه ظاهر شود کمی جان  
 میده و در کرد و خوشی بن  
 بر سر بحر بی نهایت عشق  
 در جهان است بر مثال طاق  
 خیمه‌هاست چون پرو و دیر  
 چه بود بعد از این ز خود دیر  
 اول و آخر جهان عشق  
 لبش عشق بود که عالمش  
 بل که جز او غایت است سر آ  
 عشق است که اندر آیت  
 عوکر وید عاشق و معشوق  
 عشق است در رخ چو بر کند لغت  
 غیر سلطان عشق هیچکسی  
 من الملک او ندا و جواب  
 مدتی شد که میر سید  
 طالع بود که روشن روشن

که جز او نیست در سرای وجود

بجای قیاسی دیگر موجود

ای بخورشید حسن عالم کبر  
 کرده هر دره را جوید  
 جز در آینه دل این  
 روی خود را ندید مثل نظر  
 نفس خود را نکاشته بر لب  
 شسته نقش جان را لوح صبر

کد



پس فخر تو خام و سوختن  
 پس خیر و آه مایه کف آید  
 در نه دست از طلق کوه  
 تا که ترکیب نکند تحلیل  
 سحقی و محقق چنانکه باید کرد  
 تا که آبا و احمای هم  
 ز استادی که کرد و حایل  
 پس تو منقلب شو و اعیان  
 پس مانی که در در اراج  
 بشناسی که چون کی کرد  
 از چهره و عشق و معشوق  
 چه عزیز و ذلیل هر دو یکست  
 پس سر و مرا اگر کوئی  
 که جز این نیست سرای  
 پس خیر تو نام و سوختن  
 خیر و آه مایه کف آید  
 در نه دست از طلق کوه  
 تا که ترکیب نکند تحلیل  
 سحقی و محقق چنانکه باید کرد  
 تا که آبا و احمای هم  
 ز استادی که کرد و حایل  
 پس تو منقلب شو و اعیان  
 پس مانی که در در اراج  
 بشناسی که چون کی کرد  
 از چهره و عشق و معشوق  
 چه عزیز و ذلیل هر دو یکست  
 پس سر و مرا اگر کوئی  
 که جز این نیست سرای

به حقیقت کسی دیگر موجود  
 عشق

عشق خندین چو طلیح و نور  
 تا که عاشق بدید و تمام  
 چون به نیروی وقت و عشق  
 پس بدر چو خوی او کبر  
 بعد از آن جمال نماید  
 بستن دست اختیارش  
 بر ناله زور معشوقش  
 خرقه نیستش در پوشش  
 عرض از نام عاشق و عشق  
 نیت الا خفا غیب و کون  
 زانکه عشق رحیم و رحمت  
 بود دستور در همان دنیا  
 خود بخود بود و ثواب مطلوب  
 بود و نور او همه انوار  
 بر رخ او نیت و شادمان  
 کند از روی عشق و کیمیک دور  
 یاد از پرده های عشق عبور  
 یاد از هر پناه غیر است  
 و دست عشق بی نیاز عبور  
 کندش قرب عشق از هر دور  
 و حق عشق از او کند مجبور  
 چه کند از لباسی غور  
 بل مراد از خجالت و نور  
 نیت که هر روز عین ظهور  
 پشته از جهان زور و غرور  
 بود سرور در سرای سر  
 خود بخود بود و ناطق و منظور  
 بود در بحر او جمیع بحور

حکم او را بنود کس محکوم	او را در اندو کس مأمور
لیک میوزت علم او معلوم	باز بچیت قدرتش معهود
نقدش بود طالب شاگرد	تا که منعم شود بدان سکود
نظری کرد در جهان خراب	شد جهان خراب از آن معبود
بدی زنده کرد عالم را	نقدش بود بر صاحب سبور
همه را نفع عشق حاضر کرد	بزمین ظهور و ازین نشود
خوش بر آنکس بود نفع عشق	کلمات و کون را از قبور
گشت داد عشق نغمه سرا	خواند در گوش کانیات نور
شد بیدان بسوی شهر صبا	برد با خوشین و خوش طهور
سوی خلقتش نفع بود	کرد و مومسی جان فرزند طهور
شاه قیصر بسوی روم آمد	جانب پیار و ازین نفع بود
همه عالم سپاه عشق گشت	شد جهان زان سپاه پیروز
گاه سلطان شد کوی بند	گاه اسناد گشت و که فرود
گاه عارف شد و کوی معرفت	گاه و اگر شد و کوی مذکور

بک

چون که در این عالم بود  
مستور و تنوعات مستور  
پرو و در یکست در این جهان  
تا که شد در جهان او مشهور

که در این عالم بود

بک

بر سر کوی عشق از این	اندرو هر کسی بی کار است
مستور وی مصلح کو تا کو	هرتا عشق از هر دیر است
بر سر چار بسوی بارش	تمکین شسته عطاریت
شرابش آن روان بکوشد	لب شیرین او شکر بار است
هر طرف را در و یکدست	نگران او فدا و چهار است
از شفا خانه از بسا قیاس	هر کسی را امید بیمار است
گشت از چشم بر نیل و مست	در جهان و کجا که هوشت است
از لبش دلم کرده از آب	در جهان هر کجا که خمار است
گشت از قامت رخسار پیدا	هر کجا که در و باغ گلزار است
از پی کلمات روی ویت	هر کسی که در قدم خمار است



زیر هر چن زلف و چینی  
زیر هر تا پیش تا باریت  
قامت خاکش چه چالاک  
خاک ز کنی او چه عیاریت  
کرد بر کرد نقطه خاست  
دل کینه همچو سکاریت  
غمره جادوش چه غمناک  
طره بند ویش چه طاریت  
مشت کر چشم خوگوارش  
هر کجا ز رنانه خوگواریت  
همه از کمر او پدید آمد  
هر کجا نام مکر و مکاریت  
غم مکر و شکی تواند کرد  
هر کجا همچو او که غمناک است  
روی او را بهر طرف  
هر طرف سوی روش نظاریت  
میکند بر وجود او اقرار  
هستی هر کجا که انکار است  
هر چه تو دیدی بی چینی  
بشلی و از خرد واریت  
کر چه مکر می کند انکار  
نقش انکار مکر اقراریت  
یار انبار علم او مشتاق  
چو کشتی نمود خرد واریت  
یار دیوان او سیه فر  
بار خیز نوشت طواریت  
سوی او میرود چه در او  
هر کجا جنبش در فشاریت

از بی

از بی کشین لعل و بست  
در میان هر کجا که زبانت  
رو بخراب ابرویش وار  
در جهان هر کجا که دین است  
بحقیقت قورای پشیمیده است  
هر کجا در جهان پرست است  
یکسختی کوی صد هزار زن  
از این دهان بگفتاریت  
در جهان از خیال او عکس  
عالم از روی او نموداریت  
کشته پیدار تاب حراش  
هر کجا آفتاب خساریت

نیت خیرا کسی دیگر موجود

خیرا و هر چه هست پنداریت

این همه گفت کار و باریت  
جز کی نیست که چه بیدار  
چشم بکشی تا عیان بینی  
که ترا دیده و دیده ایت

که چرا و نیت کسی دیگر موجود

بحقیقت کسی دیگر موجود

ای تو مخفی شده ز پند  
دی نهان گشته از هویدا  
چه سویی نه و هر سویی  
پنج بهائی نه و هر جایی

تا بجز اشدی تماش  
 کشته ام از بی تو صحرای  
 است امر و حسن نیست  
 در خور دیده تماشای  
 فرمید بدی کرم  
 شد ارم از بی تو صحرای  
 از چشمت که بشود دل  
 به که تو ساکن سویدای  
 تو نشسته درون خانه دل  
 من بسودا کشته سویدای  
 چون چشمم می شوی چنان  
 چون که از چشم من تو پنهانی  
 غیر تو نیست ترا بوی  
 با تو یکدم نمیتوانم بود  
 بحقیقت ترا تو جو یابی  
 تا بیدار تو ندانم کس  
 میزد ام می چشم شکبانی  
 من به نام ترا ذکر دادم  
 که چه برقع ز روی کشتی  
 کس نداند درون دریا  
 بخود ارم توئی که دانی  
 از تو یابد مذاق شهنشاهی  
 بی لب خود کی تواند کرد  
 بکرا انکس است در یابی  
 از خط یافتن سحر  
 لب شیرین لبان مشکینای  
 در قدت یافتن سر و بالای

من

مست بروی تو چو آفتاب  
 که خیز از دست زیبای  
 یا بگر و عذار از خطی  
 یا فقه زو عذار غریبای  
 من چشمت ترا که میبایم  
 توجانی مرا که می یابی  
 نیستم غیر آنچه فرمودی  
 نگویم غیر آنچه فرمودی  
 هر چه در من دمی همان  
 که من چون منی تو چون یابی  
 کم دافزون شوم ز تو چه  
 تو که کز منی در افراشی  
 ندیدی دارم و نه نیکی هم  
 تویی و ارم زده خود را  
 من که باشم که تا شام  
 تو را انکس که خوش را شای  
 زان کس نیستی زان خوبی  
 چکس ای که خود را یابی  
 غیر تو نیست چکس موجود  
 زان سبب که شک و شباهی  
 دو جهان همچو جسم و روح  
 در جهان اسم و نوسان  
 غیر و عینی و هو و جسم  
 همچو هم تو تنهای  
 چون ترا از آن مانع شای  
 چه از هستی جلد اشک  
 صفت اسم غیر تو چون نیست  
 چون تو عین معانی است



ایسی

عالم که مائش و سرب  
آن نفس خایه سرب  
بر خط حق حیات  
از سر بر آب ثابت





بحریت کین و لم که هرگز  
کسی می نرسد باطن دل  
چون بود نقش غیر خالی  
این نظم پاک قابل دل  
ز آن نقش نگار کشید  
در آینه مقابل دل  
عزیز که گشته تن محفی  
در سینه جان و اصل دل

کجی که طلب است عالم

و اینک صفات است آدم

ای مهر تو مهر خاتم جان  
دی زنده کی از تو دردم جان  
پرتو نفسی نمیتوان زد  
ای هدم جسم و هدم جان  
بر خای جسم و خلوت دل  
میرون ز تو بوده مقدم جان  
دلش و بروی تو چنگ زد  
کا و رایز و دی غم جان  
از بحر محیط تو نشیند  
بر کشتن جسم شبنم جان  
ای صورت معنی دو عالم  
دی احمد روح و آدم جان  
بگرفت لایبت سویدا  
سلطان سراد اعظم جان  
ناگسری فدا و مایا  
از عالم تن بعالم جان

بیش

پیدا شد این سر جهانی  
پرون ز جهان خرم جان  
و دیدم و آنجایان چون  
عریان ز لباس علم جان

کجی که طلب است عالم

و اینک صفات است آدم

بر خیز و بیا به الم جان  
بر زان نفسی دل از غم جان  
ای هدم نفسی و عمر تو  
یک لحظه نسوده جسم جان  
ای از دم سر و نفس تو  
کی زنده و شوی تو از دم جان  
کجی از خنده برده اهر  
مخفی الله هم محکم جان  
ره برده کجی هر کس نیست  
ای راز ز نور جسم جان  
سلطان سراد اعظم جان  
پیشیده لباس علم جان  
بالشک خورشید و جمیع  
ز کائنات خوب آدم جان  
سلطانی خویش که بر سدا  
از عالم جسم و عالم جان  
ای جان تو جاده و راه  
دی جسم تو اسم اعظم جان  
پیدا است بتقش عیسی ل  
خونی است شکل آدم جان

ایام حضرت القی  
 در ملک تو کمترین غلامی  
 تو بادشهی جهان سپاس  
 جایی که تراز کس ندارد  
 شد صدر جهان تسلیم  
 برو حدت آفتاب رات  
 برو ات تو مطلع کمر بند  
 عالم بتو روشن چون  
 ای مردم چشم هر دو عالم  
 در ظاهر و باطنست نهان  
 دی ما را که یادت  
 از اکت یا ما می  
 با آنکه تو فارغ از رسیدن  
 با آنکه نه مغفرت بجای می  
 را نرسد که سزای شکایت  
 هر ذره می دهد کواهی  
 در هر دو جهان کجای  
 بر هیچ جلال ضرر و مای  
 دی نور سفیدی سیاهی  
 کجی که در اوست هر چه خواهی

ای سند:

ای زید بمحل و مفصل  
باجر تو کانیات ذره  
و زمین از خری الوفا هر  
آیا جمال و الموائی  
تو ایض جهان نمانی  
از طالع سعد اختره  
جر صورت معنی نیاید  
بر خاطر و باطن و عالم  
ای محل تو شکلاست عالم  
و روان و عذارت عفی

ای کتیبحم و جان مقید  
وی مانده ز غیب حقایق

ای کتب بحکم و جان مقید  
وی مانند رجب حقایق



در دوزخ و بهشت خواهی  
 این جان کنی نه لایق است  
 تا از هر دو دست بر زمانی  
 در فاحشگی رسد کسی  
 بی رسم ستاره ای دانی  
 آن ذات که نور او بیست  
 ای فاصد مقصد حقینی  
 تا شد طلب کن اندرین راه  
 هرگز نرسی بدان حقیقت  
 آن شرع که او بنویسد  
 در دوزخ و صفایک احمد

کجی که نظم او مستعالم  
 ذاتی که صفات او مستعالم

ای چشم و چراغ در قعر العین  
 هم ذات و صفات تو مظهر  
 دین زنده مقصدی کو نبی  
 هم غیر تبیین و هم عین  
 بر کف

یک نقطه میان عین و عین  
 آن است میان هر دو عالم  
 از نقطه عین عمر کردی  
 تا عینان زمان شود عین  
 هر چه که بدی غیر نقطه  
 در کسوت عین و صورت عین  
 اینجا که مقرر است نقطه است  
 نه کیف به بهمت و نه این  
 عین وجود نقطه آه  
 اشکال وجود هر فضا عین  
 ز اشکال میان نقطه و  
 مدبرین به بدیست و صد عین  
 آن عین پیش عین برادر  
 پرستش که بی حجاب و عین  
 بکشای چشم تا به بیجا  
 چون صاحب سر فایز عین

کجی که نظم او مستعالم  
 ذاتی که صفات او مستعالم

ای بار کن حکایت نو  
 خورشید چه کشت طالع انداز  
 آن سار که نام او عالم  
 خورشید وجود در آنست  
 از سر وی که نور گفت یا او  
 تو در پی من همیشه میدو

دور از بی من سبکشم  
هر جا که روم تو نیز میرو  
در صورت من سبکشم  
ز آنسان که منم تو هم چنان  
چون ندرم ادبی خودم  
ای سبکدین تو نیز مغف  
من خسرو کی قباد ملکم  
تو ساید کی قباد خسرو  
از زمین نورستی من  
پنی ز فروغ و تابش  
ایدا کرت جنگ کج  
برتر خجیان کهنه و نو

کجی که عسل است عالم  
و آبی که صفات است

ول  
سحر اباب معانی  
در قدم پیر معانی  
در قدم پیر معانی  
در کف و جام بیانی  
چون بخورم باده شوم  
خیزم بدم شوم

سبک است  
ای که  
پیدا شده از نام خور  
پنهان

بهیالی

پیدای خجیان تو بی و خجیان  
افغان خجیان تو بی و انجام خجیان  
ای مهر خجیان تو بی و  
ز آن تصف معین تو کو

وی و او و بیستی همالستی  
ای گروه زلفی عین است  
ای انکه طریقی عشق تو بی  
ایدا کمال خوشی تو کردی

تا به خجیری ز خوشی تو خجیری  
تا به خجیری ز خوشی تو خجیری

در خانه از خبر چه میدانی  
ردی همه دگر از خجیه سکوئی

در هر جایی ز خجیه سکوئی

که خجیه سکوئی

خیزم طرب و نشاط  
ز این اجزایات معانی

ز این اجزایات معانی

تا به خجیری ز خوشی تو خجیری



بر چهره یار ما تقابل چنان  
 بر چهره یار ما تقابل چنان  
 در دیده تشنگان زاری  
 در بادیه تشنگان زاری  
 ای مخرج تو گنجینه دل کجی  
 ای مخرج تو گنجینه دل کجی  
 بجز شوق تو نماند در سینه دل  
 بجز شوق تو نماند در سینه دل  
 جود و توفی و دای پاریز دل  
 جود و توفی و دای پاریز دل  
 نادی طریق اهل تحقیق منم  
 نادی طریق اهل تحقیق منم  
 چون علم ندیدم و علم و مدتی منم  
 چون علم ندیدم و علم و مدتی منم  
 صدق و حق علی صدیق منم  
 صدق و حق علی صدیق منم  
 من است و خدای بر تمام  
 من است و خدای بر تمام  
 تا فلان چیزی که مانده بود پیشدار  
 تا فلان چیزی که مانده بود پیشدار  
 همه شوم از آنکه است تمام  
 همه شوم از آنکه است تمام  
 تا چند بروز ذکر افسردم  
 تا چند بروز ذکر افسردم  
 تا که و غار از افسردم  
 تا که و غار از افسردم  
 با آنکه

با آنکه و کون بر سر است  
 با آنکه و کون بر سر است  
 زین است که او هر یک است  
 زین است که او هر یک است  
 آنکه که بدو پیشتر میگویم  
 آنکه که بدو پیشتر میگویم  
 آنکه که بدو پیشتر میگویم  
 آنکه که بدو پیشتر میگویم  
 هم است و من که هر یک است  
 هم است و من که هر یک است  
 که که بدو پیشتر میگویم  
 که که بدو پیشتر میگویم  
 بهر که بدو پیشتر میگویم  
 بهر که بدو پیشتر میگویم  
 که دوی او که که من است  
 که دوی او که که من است  
 من است و زانکه بدو پیشتر میگویم  
 من است و زانکه بدو پیشتر میگویم  
 من است و زانکه بدو پیشتر میگویم  
 من است و زانکه بدو پیشتر میگویم  
 هم هر یک و بدو بدو تمام  
 هم هر یک و بدو بدو تمام  
 من و زانکه بدو بدو تمام  
 من و زانکه بدو بدو تمام  
 من است و زانکه بدو بدو تمام  
 من است و زانکه بدو بدو تمام  
 بیایه با دهنم انجام تمام  
 بیایه با دهنم انجام تمام  
 هم با هم حجاب نمای تمام  
 هم با هم حجاب نمای تمام

استی تا که خردستانان بدید  
 کی ساقی بزم در دوزخ نشانی  
 از خرقه رنگ که نه سروش  
 کی واقف سر خرقه پوشانی  
 هر نغمه که از هزار دستان  
 از حقیقت ارکان نشانی  
 هر ناله که از آباد و بر باد نشانی  
 آن میگوید ولی ترس نشانی  
 نابرد و بسج و طشت چینی  
 نهاده برون خوشی کاچینی  
 در کشتن ناس آید و غایب  
 بد نام کنند و نگویند  
 مردان همه در سماع و کباب  
 می نهاده و می نهند  
 در قافله شیشه و زین  
 و کلاهین طرکه که چه کلاه  
 کس نیست که بسوی تو رفت  
 بیستی سنگ و کل و کاه  
 بگذرد از آن که از آن  
 کاه و دلا و در هر دو  
 نامن

نامن ز خدمت و بگو و بگو  
 از هر تشنه سحر آمده ام  
 نامن قیام در قف و آمده ام  
 از پیش رخ تو سحر آمده ام  
 پیش از پس و پیش از پیش  
 دین ملت دین مدیست  
 این ما و منی و این ای و توئی  
 در حسی و بی حسی  
 آن کیست که غیر آن کیست  
 آن خوراک بی خوراک  
 چون خیر و اعیان  
 آنکس که بخیر تو بود و چون بی تو  
 در جلوه و غایب و معبود توئی  
 از هر روی که هر که غایب و معبود  
 موجود و بی وجود توئی  
 توست خوری و مانده رفت  
 توست خوری و مانده رفت  
 تا شب شود از هر دو  
 و از هر دو از هر دو



کجی علم عالم مایم دان که خداوند آدم مایم  
ای انکو توفی عالم اسم اعظم  
از ما کذا که اسم اعظم مایم  
چون دانستی انجا آمدن یا کین فرستاده چرا آمد  
هر چه قدم در نه در وانه کموش  
کرز انکو قوار نه برسد آمد  
از پیش خدا بر خدا آمد فی ازنی باری و هو الله  
در معرفت و صلح و کوش  
که نه بر همین درین سر آمد  
بمان توان گفت خدا آمد یا نود تو که دانستی آمد  
از بسکه بیاری و هو الله  
کوئی که بیاری و هو الله  
هر چه که در ملک فنا آمد در ملک فنا بقا آمد  
اندکی تحصیل بقا باید چون ازنی تحصیل بقا آمد

از عالم

از عالم حق برین سر آمد بنکر زکی نا کجا آمد  
خالی نشوی کینه از علم و عمل  
کرز انکو بدانی که چرا آمد  
تو ظم و مرآت فنا آمد آینه بر وجه کبریا آمد  
بر ما بحال خود بجلی کرده  
از حضرت خود برین سر آمد  
بگفت به بیت پرک عالم دانی ز هر روی کشته شد  
بر ما بحال خود بجلی کرده  
انکس که ز تو هست نشاند  
ایکس تو در کل ظاهر و در حقیقه در کل مظاهر  
از نورخ و نور و نور  
قوی اند و من اند و توئی  
در روی پری رخا و نور بر زوا اتوی نیاید اند  
هر لحظه ز هر چه بر تو هست

تمام شد که معنی  
در این کتب است  
که در این کتب است  
که در این کتب است

فرائد بابا بلاه

همه سوختم همه سوختم همه سوختم  
چو شمع که سر اندازید باد  
کی بجز جسم بر خورده  
نوزده خواب می بود  
بیکشاد سوختم هر دو عالم  
که از سوختن خنیا کرستم  
کار آخرت از من دنیا  
یکی پیر ای کللی برستم  
اگر روزی دود ببارد  
بزم آق بار دیگرستم  
منم آن یار دخیل محبت  
که محبت با جگر برستم  
مس اندر دوزخ و آن آتش  
که دوزخ جگر از خاکشترستم  
مردم

روبان بخره فیضم در ده  
که روح از روح و کیم درستم  
نهیم را فرشته هم بخیزد  
که این زولیده مورافتم  
بسان کافرم در زمین  
بسان شوهری اندر کافتم  
نمیکردم هرگز بخیزی  
درین کشور زهرم کیم  
بجز مهر تو که اندر دلم  
بغض او و دولت کافتم  
ز بالعمیم همه الایس بر دلم  
هر عار و شک در جستم  
درین دلم چنان موم موم  
تو بزاری که مرغ بی برستم  
درین دنیا بچرخ تو کولی  
بیطفل بی بدلی مادرستم  
بلک عشق روح بی نقاشم  
بشهر و بیست بی چرم

سین از در و از دل طایفه مرام  
بیاورد تمام بابا بلاه

غم عشق تو که بر سر سلم  
نمای کی بهر اوم و بر آیه  
ز عشق تو از آن بیا میناید  
که خور از آن که بیا میناید  
دلاراست بر از عازم  
که لوی بر سر چرخ فلک



که اگر دست بر آید دست آید  
چنگل را که بایست که گزیند

بهر اینکرم صحرای تویم بدینکرم دریا تویم

بهر اینکرم در کوه و در دشت

نشانی از قدرهای تویم

دلی دیرم و می خرم نیبو غمی دیرم که هرگز کم نیبو

خفتی دیدم من از خواب عالم

که یار سوخا صدم نیبو

مو که سوت دلم از چه تنالم مو که پی حاصل نام چون تنالم

سک و بیسبیل نشسته را در دلت

مو که دور از غلام چون تنالم

کشیان از برای از کس برانی از بخاری از کس

به نیم دل سوار عالم بر تنم

بهمانی دل تو ویران گشتم

فون

خوش آنان که برشان تویند سخن و آیه کران را تویند

مو که دست من کلام تویم

بشم آنان که تویم که تویند

دست صبح که درون آید بران نامد فریاد و میرا

نشانی از قدرهای تویم

چو که خواطر تویند و دیرم

دائم دیده ترویل بر غمی بطعشیم بر از خون جگر پی

تا که هرگز نسوزد و نیست خبر

کجا از سوت و طبلت خبر

بود در دمن و در نام از دود بود وصل من و در نام از دود

اگر دستم از تن و اگر دست

کیم از دود و از دود

غم دور و سوار عطار و کس درانی از شب و کس

علا این جملگی احوال بخشد تو که جهان و دلی کیار و کس

عَلَّكْ دَر مَقْدَرِ اَرْزَمِ چَرَفِ  
تو که بادی ز دوشم بر داری  
میان یار و صدم یارم چو آن  
لَتِ الرِّبَا حِیَاتِ یَا بَاطِلُ اَهْرِ عَلِی الرِّجْمِ  
عَشْرَةَ حَبِ الْجَبِ  
سَنَاجِدُ لَا تَنْسِیْنَا کَرِیْمُ

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ  
تَرْکَلْتُ عَلٰی الْحٰی الذِّی لَا یَمُوتُ وَالْحَمْدُ لِلّٰهِ الذِّی لَمْ یُجِدْ  
صَاحِبَةً وَلَا وَلَدًا لَمْ یَکُنْ لَهٗ شَرِکٌ فِی الْمُلْکِ وَلَمْ یَکُنْ  
لَهٗ وَلِیٌّ فِی الدِّیْنِ وَکَبْرُهُ کَبِیْرًا  
شعری که عاشقان گویند  
هر جا که دوی بودی سر میزدی  
یار ز کرم بر من میزدی  
هر چند تمام عمر من بکشد  
ای که

یا قاضی  
الدروب  
یا سید  
المصیب  
یا غنی  
یا فقیر

ای که ملک خورشید پستی  
سکاه من چو باره دوی شدی  
کشتی خدا یا که کشتی شدی  
ای دانه بر کل مالک شدی  
که حلا کانیات که فر کردی  
برو امین که ریاست شدی کردی

ایمان تو بر کل مالک مالک  
وی را هر دو آن کوی عفت  
من و ستم از کلام تو میگویم  
ای که یار و کل شیء شدی  
یار رب سالت من القلین  
یا رب اغفر لکن و جبرین  
عشق من و او نمیکند و دوست  
منی بخشن بخشن ای محبین  
یار رب که می گویایم بخشن  
بر قلب و دید چشم بخشن  
ای که سلطان غلب شدی



یا رب محمد و علی و آ  
کا ندوم من روح و تکلم رسول  
ما را تو یار و رسی یا الله  
یا رب مرا می سری کجا  
اجرم و گناه من سزا گناه  
شرمند و مکن مرا برادر خدایت  
یا رب کرم بر من از رشک تو غشش بر من درویش گم  
شاید که گفت غلام خدای  
بر من مشک بر کرم خوش گم  
در هر جوی با تو هم می گویم از بر خیزت تو می گم غرض نیاز  
چون شب که گشت ای بند و نواز  
کار من بخار و دعا و مسبار  
ای خالق ده بحال ای بار  
تا چند روم در بد جای کجا  
یا عباد امید مرا در بند  
یا رب مرا که تو خوش گم  
الله

الله بفراید من بکس  
هر کس که می جوی و صفت می سازد  
خود خست تو را در این بکس  
افعال بدم ز خلق خجاست  
اورد تو رحم و آرد تو امان  
ای اکریم تو میر و آن میکن  
یا رب بدو نور و پدید  
بر مال من از دین خجاست  
دارم نظر اکر تو نظر  
ای اکر برانده حاجات تو  
سودا و خجاست حکم ما را  
چون عالم سودا و خجاست  
یا رب کن ارفع پریشان  
و آنکه در دنیا و آخرت  
علاج بفر خود مکر و آن  
هر چند که هست حرم و عیال

ایسته تو در سینه هر صبا  
چو سینه در حرکت تو بر هر صبا  
هر که کن بد نگاه تو آید بسیار  
عروم ز درگاه تو کی گردد باز  
یار علی بن ابی طالب آن شیر خاوه جهان  
کامدست مکان رسی بفرماور  
اندوم نوح و قمر شکام سندان  
یار یلم غیر خود جاکندار در دیده من کز تو نمنا کندار  
کفتم تو من نمی آید کار  
بمانا کما ما بخود و آید کار  
حمد الکت نجیب منک طلح  
شکر الکت فی کل ساجد  
کرم کنده روی زمین کریم  
نورانی از لطف تو اسبیت که کردیم  
ما بر تو غیر زنتیم  
از شرم که نگذاشتیم  
و درم کنی قلمه بایان

ادار

ادار آمد که غم غم از این  
تو در غم خود کنی و ما در غم  
لیلا و صفا که میرا خوب  
کتمان را سواد تو غلام غیب  
جم از که غم و ملائم ترست  
ای سیر سراد از زینت  
وی بر شاد باقی صفا  
از آدم کن ز تو این سید  
دین و دامن ای خدا  
یار یلم که نه از تو متعبد  
و ز قلم بدو نوی بدو و کلم  
فیض بدلم ز عالم غیب  
تا شود خیال باطل و لم  
یار یلم قیامت تو آید کردار  
در نورانیت لم شود کردار  
امول من سوخته سر کز  
تبت مخلوق منیر کرم  
غنا که دایمیش تو با غم  
چراغ امیدوارم



از در که حسن تو گریزی نماند کی ز فتنه من  
 اینجا خلق خستنی مستانی بخت  
 امرا و رقیب زرقی خستنی بخت  
 کار من بچاره کرده در گشت جمعی کن و گریخت  
 یار رقیب مرا بدار و ساز زین  
 آوازده در دم بزم او از سر  
 آنکس من از فراق و گریه او را بزم  
 اینجا یک بن عالم را کس  
 کجاست که در عالم عالم  
 من یکیم و کسی ندارد جز تو از لطف بفریاد من یکس  
 یار بخت و در حصار  
 که لطف بر آید حاتم در دود را  
 یار بختی حسن آل عبا چمن خلق یا علی الا علا  
 ای دوست کسی را بختی که در عالم  
 اکبر

اکاه قوی ز روز سیه ام ابتدا در یک باه کمری کردم  
 ای کرده ترا خدا ولی او کن  
 وی کرده ترا بی دمی او کن  
 دست من و لطف تو بی یکت یا خضر حق علی او کن  
 ای یار من بکن جانی بی  
 ای یار تو بر نیاید از دل الضعیف  
 مغرورش مرا بختی از آدم کن من خواجه کی دایم تو سیدی  
 یار من کرم در کی بروی بخت  
 رقیب که در آن غلافش بخت  
 مستقیم از هر در جهان که کرد جز یار تو بهر چیت از دل بریا  
 اینجا حسن الله الصاری  
 ای زور و خستنی را بوی دریا  
 صد هزاران هم می شود و بگو  
 صد هزاران عاشق که در من ترا  
 یار تو مرا عاشقان است  
 در این گوشه و دایره  
 در بیابان عشق الله کو این

سبحانک که از غنای برهان  
و دیده تا چشم ز غنای کربان  
عاشقانه غنای فقر خری  
در سر کوی طاعتی کوی کربان

بر الصداقه شریفه

نور محمدی

ای کریمیکه بخشد عطا  
وای حکیمی که در شنده خطای  
ای محمد که از ادراک ماحدای  
ای امریکه در ذات صفات  
پهتسانی وای قادریکه خدایر اسرانی  
جان مارا صفای خودده  
دل مارا بر ای خودده  
خودده و مارا از روی رحمت آن ده که آن به یارب تو برست  
دل مارا جان ده در و صبر الصابری در مان ده این  
بنده چه داند که چه عیباید خواست  
و اندوه توئی آنچه تو را  
آن ده ای محمد مارا بپذیر و بر عیبهای ما مگیر ای  
عزیز و بر باد وادم و برین خود بپا و کردم سلطان  
لعین را شا و کردم ای از پیش خط و از پس رحمت

دستم

دستم که که بر لطف تو بنایم نیست  
و ای که هست و بود و نبود  
یکسان مرا از کربان عالم باطل شادی بیان  
لایق ترسانم بیدی خود بسیار مزاج خودی خود الهی  
سحر تو داریم و بزبان اشعار تو داریم الهی اگر کویم  
شنای تو کویم و اگر کویم رضای تو جویم الهی بسیار  
توحید مارا حاضر کن و باغ امید مارا لایق کن الهی  
بر سر ما خاک شاد کن و مارا بیدی خود کفایت کن  
ای از هر دو جهان محمد تو کنیدیم و جان ما بپوشیدیم  
و پرده عاقبت در بدم ای منیر مای در و نیار آن چشم  
که در تو آنکران میگری بدرونیان و مسکینان میگری  
ای تو که بی زبان چشم که بر مطمین میگری بر ما عیان  
ای هر که را داغ محبت خود دادی خرمن وجود او را  
بیاد خستی بردادی ای هر کس از آنچه ندارد مفلس  
و من از آنچه دارم ای اگر طاعت ایسی دارم در



جهان بجز تو کسی ندارم الهی سید ما بی شایسته  
 و جبار روی تو از اوی الهی هر کس ترا شناخت  
 هر چه جز تو بود میبایست الهی فضل ترا اگر آن نیست  
 و شکر ترا زبان نه الهی دل ده که در کار تو جان بایم  
 و جانی ده که بر سر کار آن بایم الهی یقین ده که  
 از بر ما و انشود و طاعتی که صعبه حرم ما باز نشود الهی  
 دوائی ده که از راه یقین و عینانی ده که در چاه یقین  
 الهی طاعت خود بجوی که نام آن نداریم الهی بستم  
 که دست او نیز ندارم و بپذیر که پای کمر ندارم  
 الهی کوبه آورده که در وانشویم و میرس آورده  
 که رسوا نشویم الهی عطا ده که از دنیا سزا نشویم  
 توفیق ده که در دین استوار شویم الهی بکھدار ما  
 بریشان نشویم و براه دار تا که سرگردان نشویم  
 الهی تو بسیار نادیده انداخته اند و تو نواز نادیده کن

لا اله الا انت

نتوانند الهی قرب از کار من و شکر کبر دار من الهی  
 دلی ده که جز خود و تبت بکمر من و دلی که طاعت تو  
 و توفیق ده که به جنت بهمن کن الهی علی ده که در آن  
 آتش رزق و ریاضت علمی ده که در آن آتش هوا شود  
 الهی دیده ده که بر بوی تو بیند الهی نفسی ده که حلقه  
 بنده کی تو در کبشت کند و جانی ده که ز هر حلقه تو  
 کند الهی با صلاح اگر که بسیار ما هستیم و جمع اگر که  
 بسیار ما هستیم الهی ضامری را بر سر آورده و با  
 داریم بخواه بود و سینه داریم بر آتش و دیده  
 داریم بر آب الهی ایست تو از روی مالت و  
 دریافت تو نه بسیار روی ما الهی آنچه تو کشتی آید و  
 آنچه عبد الله کشت فرا آید الهی اگر کشته تو جو  
 نیاید و از سوخته تو دور و کشته تو بکشت شایسته  
 و سوخته تو بکشت تو خوشد الهی اور دنیا معصیت

و دوست محمد اندوکن میث و دشمن تو ابیسن  
شاد و خدای قیامت اگر عفو کن باز دوست  
تو محمد اندوکن شود و دشمن آتش الهی  
بدشمن خود دهر و دو اندوه در دل دوستی و من  
الله اگر پرستی محبت ندایم و اگر سوزی طافتم

اللهی اگر کاسی محبت را بپوشان

و اگر عهد الهی بجزم آید و

بحر طویل من کلام جوهری علی الرحمن

بسم الله الرحمن الرحيم

طوطی خوش سخن و منطقه کویا است بخند که بیکد لطف  
عروسان سخن را کند از شاه اشعار پریشان  
کامل زبان چمن را کند از پنجه اشجار نمایان در آثار  
قلش طرزه و لیلی است که سر لوح رخسار منور  
برقائمه اطلال این خمیه رنگاری تذهیبی صغی و الای

ع

طلا کوب معطلای مقلد کشید از رقم صنع بر  
ایجاد شیه چون نقره سفید زینا بر صبح یکجود  
پاکیزه قریب مجلی و مسادی نمود از شفق شام یکی  
دائره احرار شجر فی و قریب و طلالی که اگر مرکز بر کار  
اینگرد و سر ابر و دیگر و دوسر بر سولی نشو و میشو کم  
میل تفاوت نگذشته از حکمت ربانی و اندیش اینک بر این  
سقف زانند و در هفت منظره کاف و سه در بند و  
در وازه و یک قلعه که آید بنظر کاغذ خوش مهر و افشان  
و ورق بر ورق ابری افلاک و چسبانده در کین و دو  
عرض حسی و زنی و خیالی و بیانی و سودای و هویدا  
و شب و روز مقوای چهار آینه لوحی و شیرازه و ستاره  
ابریشم قوس و قزح و تخمه و غن زده و عرش بساط  
و مشرف کرسی و مجموعه امکان و بروج اثر شفق  
مهر جاناب فروغ نظر روشن مصاب و مشعل



برق و غرور نفس عد و سیه خیمه سراسی انبر و در  
 باران و شمس کل و نه هکله رضوان و دیگر غفر غایتیک  
 کند جلوه بود زره از حکمت ابداع که فضل و کبر او را  
 کمر انشا و بزرگی و جلال و جبروتش که اگر کبر مرتفع  
 ز ناز کف استرنا قوس نفی رزی نصف بر معانی است  
 آخرت بد و ران کند درشته ز ناز چشم بکسله و خفته  
 هم لشکری بجه بگردن کند از شوق و نیش وای گفت  
 کند پهن کف حمد و ثنا را **سند و بیم** صانع کون  
 و مکان خالق و ذاب قدیمی که اگر قرص سفیداب  
 قرص متصفای در شان در اند و شعاعی از سرچ  
 شفق قطعه نیلی رخ فیروزه نمودار رقل رنگ حبش  
 طلق نکی صفت عنبری آسی سیه فام خطای  
 دم شایع میان صدف ماه با نکت زجاجی دم شعل  
 صفت شعل نشان نفس و مهر جاساب نمیکند علی

ادلال

ادلال نمی لب در این و انبره ترکیب لای انسان  
 که بجهت ایما و در صفحه امکان رقم هست تزیین  
 بر او میزد و میکند و پدید آید آثار عجایب اگر شنبه  
 کتاب شمع تن پاک رنگ در افشان که برایش  
 و شرر بار صفا بخش حلا و ارضیا که نورانی حورش  
 فلک از بیان قلم شمع نیز سر نه مرغان حقیقی  
 و یاقوت مذاب اطراف ماهی یافت که اوراق پر  
 و جن و ملک وحش و دود و دام شیراز حقیقت ایجاد  
 درین صفحه پروانه فیست برکت و تعالی و کف  
 ز قدیمی که عمارات وجود بشر برارزه صنع نمودار  
 ارم ساخته از سر و قد و قامت شمشاد و سبزه  
 کل زلف عروسان و وکیو و محالی کلمه شوی  
 و زلف ورق برکت شقایق زود ابر و کل و کیش  
 چشم و اثر سبزه خط ورق لاله خسار و خیالان

و دایه و کل سرخ و خند و سرخ و حریف و بین و دما  
غلطان زبان و در ناسفته و ندان و کلا این بندگان  
و غیبت و سرین ناکوش و کل ممکن و حال صفت  
صافی کوش و علم زمین صافی قلم کردن و لبر و  
لبان و میان چمن سینه و سر حرمه نافی و کل  
نخ مرکت سر صاعد موزون و نخل حرمه اری جان  
نخس نخی پرو موزون که کند و آله اشفته و حیران  
نفس و مبار **استیم** بعد حد ملک فرو و دما  
سخن از لغت سولیت معطر که بیان تکفیش انا  
خبر از جاشی شیر جان و او زبان شکر نشین  
بیان انا فصیح و سخنی طبع احد لم یرل قاور و تیل  
نشان و او به اوج فصاحت که مروج ملاحظه در  
دریای رسالت کل لبان جلالت غریب عالم  
که تاج سلطنت بله راه طریقت خیمه بند و سید  
خلف

ارشد آدم در بحر حقانیت شرف خلق خلافت شیب  
خلقت انطلاق کل کلین لولا که شه مسند ایمان  
علم حضرت عرفان نبشته معظم لمقب خواج عالم  
بجایان صاحبیت بچنان شافع امت شه  
اعجاز نماز اقصا اسرار خدا معنی و النجم هو است  
میدان غرا حاکم و دیوان جزا ناطق آیات مدی  
شایع احکام قضا احمد و محمود و مستی محمد که خدا  
مدحت او گفته بتدریج و با بخیل زبور و صحیفه  
و الشمس اشاره است ز روی وی و اللیل کنایه  
ز روی وی طسه اثر دین مبین وی و لیل ز  
صعاش چو کی نقطه و اقره بکمالش چو کی ذره و  
قرآن شده در جوف جنابش مه یکت آیه شریف  
سفر فارس میدان فلک بر شد ارشد ملک  
شاه ابرجیل کش ماه شکاف قرشی اصل و عدد و بند



بلند اختر و خورشید جمالی که بر انداخت عالم آ  
 سامری و دیروبت تنگده ولایت و نبات  
 و مرغ و مرغی و زنا و کلیسا و یهودی و نصاری  
 مجوسیه و ترسا و بمعراج شده گشت روان  
 از ره الطاف معزز که بفضل دیگر او را کیم او  
 گوشت که شوی پروی شرع وی و خشر نباشی  
 زکرو و یکم ندانست کمالش شناسند و نمید  
 انزوی منور بعبایان روی بدی را **محمد ام**  
 خدا شاه سوای رخنه شاعر شکاری فدای  
 شفق ری که چنین مرتبه وادی خضیض کرده گشت  
 بر این طلام افلاک امر ملک قادر باری چو دو  
 از شب اسری بگذاشت آمد ازین غره مهینا محمد  
 انسید سالار صدای پر جبرئیل و یکدست سرب  
 مصرکت فولا و رکت باد و شش غزش و شش لکش  
 کجک

کجک بسرو ما کرده و سیمین سم و طایس دم بین  
 نیکین چشم سخی گردن و نه جبهه ستیاری جبین و  
 ملکی صورت رخوش هیات بر خیزت آهسته  
 و اهور و و غمخوار و مر جان تن قائم بدن و پیرن  
 سیمین دقت صف کن خدای شکن و بار پیرهای  
 قلم بای فلک ساسی ملک جای توانای مباد  
 بی و عالم طی نسیم کف زینق کرد لاله بنا کوش  
 آهن رقاص سخن فم خرامنده و زمینده و جال  
 ظفر آیت اقبال عانی بدوش برق بر آبی بر  
 لکک خرازی بیدن نقره خانی اصفا ماه تماشایی کجک  
 تذروی بقدیم با و صبا و معبر خط و خالی  
 دم و بای تقوس پرو بای بدوز انوی آری  
 ان حجره براق آمد و جبرئیل بر و حلقه بر اندر کسای  
 من بچاره بسرور خلقان جهان احمد مرسل صلوات





بمقام اجل و رفیعتم ملک کرده جل افشاید  
 خوش نثار و گشت غلامی رعلایان کین شاه جهان  
 سیلا و گشت از فلک هشتم و طی کرد حجابات مقلبات  
 و گذشت از ملکوت و جبروت کرده اعظم و الاحوت  
 کرد بجاییکه براق از روشن خویش بجز آنکه و جبریل فرود  
 شد تحت لعلک بر رفرف نور آمد و بالاشد و انا  
 شد و سر از به یکتا شد و کردید شفع همه است  
 و عالم و بخشید خداوند به او جرم خطار او عطا کرد و او  
 افسر لولاک عیا کمر و با و سر فاجی بیا کمر دیکه یاسید  
 طه تویی امروز حبیب من و از بجز او شد خلقت  
 و ملک و آدمی و از من و سما جل طفیل تو فردا همه را  
 واسطه خاطر تو عوض نمایم ز کائنات پس از آن شد طبعی  
 ظاهر و در وی قدحی شیر و یکی ماهی بریان  
 و یکی سیبای درختان شیر وین خور و زمانه و

لن

شگفت بفرمان خدا سید و دو تانگست کیمیا شده  
 چه بر داشت یکی گشت نغان از نظر احمد و بر عرش  
 شد خوان و بنی یافت اجازت رخسار خرم و خوشحال  
 ز معراج چه بر گشت به عرش آمد و میخواست که قائم  
 عرش کند سیر که یکی شیر هجر بر افکن و خوش صورت  
 پاکیزه زمینده مطیع سر راه مانده گرفت از زین  
 شد وین گفت که مقصود تو از راه گرفتن چه و من  
 شدت چیت که ای شیر غنچه فرار از در و در خوش  
 صورت پاکیزه و مطیع بگفتا منم امروز در اینجا  
 همیشه یوفان ملک العرش مرا و الی ره کرده و  
 تحفه توقع ز تو دارم که بمن بخشید در عرش ماکام و  
 سازی از آن تحفه رسول عربی گفت و من را کشتا  
 شیر خدا کرد و من باز و بپلکند در آن ختم رسل خاتم  
 خور او سر ره و اشد و سلطان رسل آمد ازین

غرفه دنیا بدعجبه در چه فارغ ز عبادت شد و آمد  
هجره او شیر خدا صاحب شیشه و دوسر خواجہ قنبر که  
مبارکت بودت رفتن معراج و سموات و جوارح  
از آن ملک بسو قات و چه شد نیمه سببی که برای  
از آن مانده بر داشتی ای سید ابرار رسول عربی  
وید در انکشت علی خاتم خوراکه در انجا بایسد داده  
و بازید علی و است ید الله بحجیه وید بر آورد همان نیمه  
سببی که نه انکشت در آن پیرده و کردید باین نیم  
و کرطی و بکرفت و روان سوی پدی را **سپید**  
ای محبت علی و آل زلمانی بکت که شش و بین و مقب  
حیدر از دور در خیر شکن صفدر والا کبر عیسی  
ام و موسی قدیم ذو الکرم به الحسن آن صاحب  
شمیر و دوسر قوت باردی و لیری شهر وین  
اولو العزم و اولو الامر و لیسیم و لی حضرت  
که بکنند

که بکنند شمیر و دوسر بارتن غنیمت و دوسر از بدلی  
و دینا سخت و مصام بن حیاهت م فروبست  
اسکنه در ملک حبش بنده خود ساخت زبان قنبر  
و شد و حرم خاص خدا محرم کردید و در آنجا منوله زده  
به تبار شفا داد ویدر مانده عطا داد و شد از حکم خدا  
اعظم بلام وی و خواستد بجای نبی ماضی و نبی  
و شد معراج به پیغمبر و حرفی که شنید از صد فرود و هزار  
حیدر و برکت با هر شهر وین پادشاه خاور و از خاک  
سریصد سال و چهل سال بفرمان و می آمد بجهان جمعه  
عقد اخوت بر رسول عربی است به بر العلم ایچکت علی  
کرده و گذشت از صفات و شتر کوهر و فیروزه و یاقوت  
و عیانگر یک بکت چهل اشترنجی دو کوفان و خردیان  
سر الطاف جبرئیل و یکی اقه و بغرخت بمکال و  
عطا کرد بکت پایا مسکین و علم ز و نصف معرکه



و بهر قسم صف خدا را حد را و بسک هر که بر عمر و کین  
 انداخت و یکی تیغ که چون مرده بن قتی از ضرب و کشت  
 و نمیش زد و میگوی ز یک نیمه دیگر بعبار خرد و هم در آن  
 میل و تفاوت بند و کرد خلاص از غم و شیرینان که  
 و تمنا به بیابان جهان حضرت سلمان پس از این حدیث  
 با و داد و دیگر دست و کمان و به بالای سر بر سوزی شکل  
 دوران شد از و قل چه موسی دیدم بیضا ر مغرور اند  
 نمود و نفس مرده صد ساله چو عیسی مدی زنده نمودم  
 پیل زده ساخت چو او و لب ایل ز کرم و ترکوع  
 آتش دین خاتم خود را و درختی ز سنو نکر و نمره از پیران  
 در بر نوبت کرم پیاپی که بر دارش این راه و کجی  
 کرد که بر خبر از این چاه و به این پیر عزین زادی که با خدا تعلیق  
 چایا فرستاده بر شیر که بر کردارین منزل و آتش  
 روان کشت بعد از آن و از او و ازت پید الله در

اندر

آن روز که از آدم خلک ز آتش بود و نه نامی گفت و تو بهم  
 و بهر خصه که از آن خدای پیر آب عقیق از دود قدیم  
 و جبریت نظر آنگاه بر آن نخل و بر آورد از آن سید که  
 و کفند چوب نمود از و بر کرد با کشت مبارک در  
 فولاد زور و از خیر فرود کند بر سر نیمه همه ریش معا  
 بد بخت سکت ابر و بهم صلی و غدا داد و بفرمان خدا  
 باز و کبوتر و به تدبیر خدا و که گمان بود و بهشت بدو  
 در رحم مادر و زان پس از الله سبحانه و تعالی که زبالا ای که  
 به چاه فروخت و نمره اندر و قلند سحر و لی الله  
 سه شب روز که زار قدح شیر و عطا که و لبایل  
 تیران جو و جبریل بیاورد و یکی سوره بوصف کرم آ  
 صفدر بدو دین نبی شجره ای مطهر دین  
 صاحب شیر و سروالی و الا نیت و عالی عالی کرد  
 حاکم و دیوان قضا علم احکام و در رانجه بسند صد کون

مکان - مکره بر هم زن لشکر کشی کاوش میدار  
 دفعه افتر شهاب زبده اوج سلوکی که روح را  
 مردان جهان اعرف انسانی زمان کاشفی گوشت  
 وقایل اقوال خدا ازل اثنا عشر دشتی نای  
 وید چهارم موسی و سیم و محمد که کان مرت  
 نور وریای قوتت شرفی هب و ملت ملک  
 انسی و جی سیدی بنی و عقی قلم نسی و بن عامر  
 سموره دل با عشق مجریه کل عامل اعمال دول  
 دفعه اشراطلی مهمل آیات خدا جامع فضل  
 فضلا کاشف کشف زمان امر اسکار که کون  
 بان دیوان تحفه قاضی قصه جرات افغ عصیان  
 او و اسم نیران نعم آجرتاج مکارم هم امواج  
 معال بلذلت عجايب فلک علم غرابیدر آدم خاک  
 خلف مظهر مای کل سبانه لایست غریب و نایب

علم و تسبیح مدائنات ترشح شرفان خدمت هم  
 جبریل آیت عارف آیات مبین پیش روی طغیان  
 مانع احوال نظر بدیده امن امان محرم اسرار این  
 بدر منیر فکری شش سریر ملک بحر عطا ابرس رخ راه ناله  
 کش میر بر تو زیاده با روی جوهر ذات بشری است  
 حیات حضری مهر جاست لا قبله ارباب صفاریده  
 اقطاب بل و اعطای حرات بل قدرت رزاق خدا  
 غنی بن عم و اما و سیرل حلقه غریب میر احمد شایع  
 قدوه اصحاب کرم آینه فلک و هفت زمین است  
 یکی حلقه سیارونی آلاء رزق بکند افکندی ازین عرصه  
 عبر ایستای که ندیدی اشرف آدم و جن و ملک بود  
 و عقل خیال و حس و هم و کجانه ایا که علی سیم الله  
 و کسی بی خبر است خدا را **ایستای** من کرم  
 شکر شکن آن بلبل خوشدل نغمه چه زدن زیبا



سخن آواره کفایت فصاحت منش و کلمات حسن  
الناطق و سیمای نفس موسوی اواز و ملائت و  
و قابل و سوزن و سخن سنج و مقامی پاکیزه بیان  
و تکلیف حرف و کمر صوت و غزل خوان و خوش بیان  
و زبان آرد و آرد و دم و شاعر و الهامی زبان  
صفت و خوش لب و سرشار و مسلسل سخن و بطن  
و عارف و حراف و قلندر و روش و در آت و مثل سیم  
که چون در صف میدان فصاحت کشم تع زبان  
آب شود و زهره بکایت بن طوطی و دل و در تبرک  
به طبع و کند آهنگ و زشتادانی کفایت مدعی به  
کولال به پس خم زند از معرکه خود را برساند بکند  
خرد و خردی راست شود و بر سر و لوار خموشی و  
بدندان کمر و انگشت تعجب که اگر فی المثل امروز در آ  
در بدی انوری سعدی و فروسی و عاقای انطوری  
کلام

کلام کلمات خوش و تکلیف و خوش آید و شیرین  
و فوج خوش بود و دلکش و زیبارقم و مقبل و مانی رقم  
و تجمیع و پاکیزه و مقبل و شیرین و چرخه که ندریدی  
ز به پیرایه و جسم نرزی خایه اوراق و کتاب  
کتاب و نرزی و اوراق و رات و قلم و کاغذ و اشعار  
و دبستان و زمین را و سحر را **هفتم** منم  
آن یوحی را و نرزی نظم که در وقت سخن چون در  
و کان معانی بکاشیم ز تماشای در صافی تجلیه  
عقیق سر و لغت و صفاء و کمر نهفت و در صافی  
آینه نریم کلام آب شود چشم فلک خیره و اشعار و  
جای سلیمه از دیده هر فی العری بهیله نماید نظری  
سر الطاف بباران من آید به پند که چون بحر لب  
که هر اعد همه شفاف و درختان چو سهیل یعنی سیر  
هم رنجیه از یک طرف و جانب دیگر در لغت رسولانی

خوب تصفا مد چون اعلیٰ بخشان یکی سلسله انجمن  
 و خرمین یا قوت در منقبت حیدر گزار نمود و کتاب  
 از خوشه مرواری مدح ملک طاعتستان جهان پیش  
 و ملوک که کستان جهانیت بر از لاله و کمر ای خوش آینه  
 و خوشبو و ملون و معطر که شکفته است بیکد کمر و  
 فراش قضا داده صفایش اصد آرایش و خوبی متوجه  
 بغزلهای لطیفی که بود مطلع آرازش ابدی و مطبوعی  
 و مقبولی و رنگینی و خود حجت قاطع و بهر مصرع او  
 ناز آهوی ختن تاج مرستاده هر بیت زینت و پیش  
 بدل شک خطایع نهاده بهر بوستان جای پیش  
 بنار و دیر سیرمانی بخوار لاله حسرت کلی ایدوست  
 بچینی و بگلزار حقیقت بجز از غنچه تهدید نه بینی و  
 بهار از لطیف قطعانش ز مطلع نطق منطقی و کوی  
 و صافی رمارانی و مسانی و ریاضی و بهر لاله از فقه  
 و حکم

و حکم و مدح و پایت و طبعی و تپاسی و عرض هر چه مسلم  
 و نه لیم و صد و عرض و ناقص و اجماع و معما و وضع  
 یکی جای بختی خود و غایتی بهرین رموزات فصاید  
 چه شوی صد صد بکر بر از کور شهوار اش رات بر اثر  
 زنده و پیش معنی و بهر صفت و بارتب و کم لفظ  
 که شاش فلک بر قلین رنجه زنده به نظر جلوه کند گاه  
 کل زینتی که سر کشته فخرش شریست با غنچه تفریح و باغ  
 و کمی از لاله شش برکت می رسد چه شود طی به بیابان  
 خواق و دوی از قامت بهر جمع از عاشقی سر و سها  
 بهر زمانه بشوی از طاعت و تکیه پیراسید و  
 بهر نفس طود رباعی کند به آینه و رشید بطریق کندانی  
 و خیریت نشناسی سر ابا شریست آشفته و مهیبت  
 و غر و مبارزه و شست زده و پیچیده و سر مست شلایی  
 و زبانه نمده فکرمی و طاعت کشتی و دیوانه و سر کشته و سر



بودانی و کوئی که صلاحیت سخنگوی سخن سنج و  
 سخن فهم و فلک را در زمین را و زمان را و عرب را و  
 عجم را و جمیع شعرا را **ابن هشتم** من و این  
 لاف نه از راه جمالت و کجالت نه بخرات زبانه و  
 زاجداد و نیم مدی فضل و کرم زره صبرست و دلم  
 که منم ابله و سپا و سر و جانی و ناقابل و حیرت  
 و یکس ویر کو و نفهمیده و سپا شوق قبول و فوایحه  
 سیدل و دلخوشه و بوالهوس و پرفروغ دل به بیان  
 داده همراه دل افتاده سرست و روضه شده  
 و جام صبوحی زده و مایل و مجنون و شش فریاد غم  
 عاشق رسوا و سمنه رفت و هر جانی و شهید که بداند  
 خبر از معرفت علم نخواهد سبقت اهل معانی زرقم  
 بدستان سلوک و زرقم بکستان حقیقت  
 و نیم فرشته و علم مبدی و طبل زکر و مکه و شهر آیه و

و

و تل و خرمه و قلاب و کند و در و نجر و ادم و فرود  
 و پانیه و مایوش و بر دالم و نعلین که کوم کجای  
 خرمین امروز از اینهاست بلند اوج و بر و از این  
 رتبه علم است و کجالت بی خرمین است که مدح علی  
 ابن ابیطالب و دایه مراناف بریده است بجز علی انشا  
 نجف بنیدر و زنده می محمد لقا سانی کوثر و چنانچه  
 مرا قابل از مدح شه دین خواصه قسبر و معلم کجای  
 علی یار و داده است مزاج کتابی که بود باعث ازادی  
 من و صف عشره بطعرا فی حیات من و طه نشسته  
 بامکت قصار و زاری کلب تقدیر که راجع امیر  
 و مدح ستانیده شاه نجف و بنیلستان علی  
 و طوطی خوشخوان و صحنی و شاعر و صراف و غزل  
 و سخن و سرودم که بر بایم زره کلام شرف قصر  
 و تاج و سر و نفوذ لباس تن اسکندر جبر کل ضاع

و قلی جیفه دار او بکیرم صلوات بر او باد  
وارث اساطین زمان زینت تخت کین  
شاه فلک در ملک بدرها بدرها فرغ غنچه فرو  
دل سلطان جهان خسرو اعظم که بفضل دیگر آرد  
عدل و کرم شاهی جا بهش ز زبان قلم من بیاید  
آید و از نهر بقای ثمر و دولت و عرش بدر حضرت  
جبار بر آید کف صدق فقیر فقیر و ضعیف  
فضلاء و علماء و فقهاء و زینت اخلاص بر آید زانی  
کف حاجات و بدل مطالب آید و غارا

**بجز طویل من کلام فطین**

بسم الله الرحمن الرحیم  
طولی ناطقه نازده ماهه رام باز شد از وصف کی  
سرو قدی سیمری نثره کرمی شکل و سنت و قلی  
و بر رخ ماه تمامی بیدان نقره قلمی بکی دلبر و شیرین  
دل

و شش عاشق کشته عیار و دل آزار بی حور قمری  
چینی که پیش رخ او با چهل کشته و کلاهیده و حکم کشته  
و مخر از نعلت جانی از شرم خشم برقع در آفکنده و  
رخ آورده و مارین حسن جوا کبر جافسوز و لبری سوخ  
کناه و کمان چشم بشکر خنده و شیرین سخن و لعل  
چلیپا و کمان ابرو و آهونکه و بیره و باغی و سه خال  
و شمع رخ و پسته و چین و سیمب زخندان و کوه کرد  
و پرینه و باریک میانی و برین فریه و میمون قدم  
ساق بلور و رطب انگشت نکاری که نشاید بر زبان  
و صف کیم مرتبه حسن و جمالش و لربانی که بیک نیم  
بدر و دلن ریاز راه و تقوی شکنده عاید و صوفی شود  
صومعه در وجه و سماع آید که رقص کران و ست زبان  
و دستار بندازد و زمار میان بند و دیوانه و شیدا  
شود و شورش و غوغا کند در همه عالم که خبر وارشود



زلفش همه چین و زلفش همه با چین و زلفش همه  
و خوشش همه آهوی خطارم کند و نافه تا زلفش  
خوشش دام کند نفخه بشکین و بیاید شکر از شکلهش  
و کراز بخت و یغما و زینکاله و لاهور و سز وید و کراز  
رخ و قامت او سرور کشمیر و کل از کابل آفا شود  
اربع بقوقند و سر قند و بخار و ارجح که منوق  
از لعل لبش و نق در و کهر و لعل بدخشان و کشانی  
و دیگر کند میل بکفایت شیرین سخنی مردم احمدی خلق  
هراتی و کلاتی و خراسانی و پهنندی و کرمانی و سمرقانی  
و صفایانی و شیرازی و کاشانی و قزوینی و طهرانی  
و الوندی و کرمانشاهی و ششدری و بصره و بوشهری  
و مستطی و سوق و سواداتی و علاوی و بعدادی و کرکوتی  
و بدری و سیلانی و اسلامبولی و شانی مصری و یمنی  
و فرنگیه و رومیه و لندن و امیرکان و پیرکت و جیش و...

الم لیز

و سر از لبش هر روی زمین شرقی و غربی همه را بیم  
بکند و آله و تشید این سرگشته در مانده و دراز طوی باز  
عشق کل عارض او غار بدل پای بکل نیت مرا چاره وید  
قصا را شنی انشوخ دل از از بفاکار مرا خواند بسر منزل  
تا که حکایت کنم از محبت یار سینه و افسانه ویر مینه و تنال  
بگویم که فلان عمر چنین بود و فلان زید چنان شد با دل  
خوشش بگویم که بلا حال غنیمت شهر این غرض و ملبسین  
و جیل و تدبیر بنا کن که اگر کار شد و مال شود و مال که بیکام  
مجال است بکفایت که بیا و نشین رفتم و تعلیم ادا کردم و دم  
و معقول و شود بختن آغاز نمودم بطریق فصاحت و مفا  
نفراد اکر دم و در جوبت غنی و مستمع بسوی ماری  
رسادم که بیکبار ز جاجرت و بختم آور و تند و غضب و  
و گفت که ای شاعرک مغلطت عبرت بمعنی منجوس  
که توانی که بمن دست طع باز کنی لیکت خیال است و حال

بمساول که در این آرزو اندر طمع خام بپناده و جان  
 داده و رده جانب مقصود نبوده است بر و فکر نهان  
 کن مکار خیزه آب است بگفتم که بتا کند شو غیض کن  
 خوش بشتین سال و راز است در و بر و ز فراد  
 شود انروز که از کردش ایام بشارت بخران آید و  
 سودت بربان آید و ریش تو برون آید و رو جانب  
 هر کس کنی روی بگرداند و ابرو بکینج افکند و بشنود  
 زانکه مبادا که توانی و نکاش بر رخ نحس تو اندازد  
 ترا نام کنند از سر نو شیخ ابوالشیم و من انگاه  
 جابر هر کویچه و بازار و اعلام کنم جمله لبانی و مویات  
 و ندانم که از ران بفروشدند خوال و ند و حرکت و غالی  
 و پلاس و سن و تو بره و خرمکت و بگویند بهر ایام  
 شیم فراوان بود اسال در الوقت تو در زمین  
 و تواضع کنی و خاکت به بوسی و سلام کنی و روی بگردان

ازین

ازین شکل هدی لا و توانی و بگوئی که من ان حرم عالم که بشود  
 بجهان طاقت و آرام رنایس ده کسی از غم عشق من و لال  
 سلاست کنم و حج بگوئی تو علیکم در جواب تو من انگاه بگویم  
 به سلاقی چه علیکی نشیدی که از گفت قالی کامل که چنین  
 گفت که عشق چه و کنگ چه و شیم چه و فو و حل صر کایم  
 سر کایم انگاه چنین رشت **بخت بحر طولی فی یوم شنبه**  
**اسوم عید سلطانی فی یوم شنبه**  
**شعبان**

العظم  
 کتاب الحقیقه  
 محمد الکرم السید  
 کتاب  
 شمس

که در این روز و ماه  
 بعون اللک الوهاب  
 شمس  
 شمس





استند سلطان محمود بن طغرل  
داری اگر ای سلطان از این سخن

طغرل اول بنده از این گویند  
استند در آن همه من گزین

در آنست  
شده و دلش که بکسی نماند  
که و درین نشو و نسب نیال و در نهان  
و کین جفاست که و ما که در مکر و در مکر  
استدراجی که کرد و بختی که بود

که اگر خدا کند در بر قلب پادشاه  
که من بگویم که تو ندانی بهر

که که منی صد بی شک بود این جفاست  
که در روزی شد که با تو بهر جان من آرد  
دل من بود و جای تو سر جان من نهادی  
که اگر شمه در بر تو ساکنی و در تو

در آنست  
که ای سلطان از این سخن

که که منی صد بی شک بود این جفاست  
که در روزی شد که با تو بهر جان من آرد

دلش که بکسی نماند  
که و درین نشو و نسب نیال و در نهان  
و کین جفاست که و ما که در مکر و در مکر  
استدراجی که کرد و بختی که بود

که که منی صد بی شک بود این جفاست  
که در روزی شد که با تو بهر جان من آرد  
دلش که بکسی نماند  
که و درین نشو و نسب نیال و در نهان  
و کین جفاست که و ما که در مکر و در مکر  
استدراجی که کرد و بختی که بود

که که منی صد بی شک بود این جفاست  
که در روزی شد که با تو بهر جان من آرد

دلش که بکسی نماند  
که و درین نشو و نسب نیال و در نهان  
و کین جفاست که و ما که در مکر و در مکر  
استدراجی که کرد و بختی که بود

خلق شد و جمع و گفتند و بویا  
این تراهای پدید سلطان و پدید

که که منی صد بی شک بود این جفاست  
که در روزی شد که با تو بهر جان من آرد

دلش که بکسی نماند  
که و درین نشو و نسب نیال و در نهان  
و کین جفاست که و ما که در مکر و در مکر  
استدراجی که کرد و بختی که بود

که که منی صد بی شک بود این جفاست  
که در روزی شد که با تو بهر جان من آرد  
دلش که بکسی نماند  
که و درین نشو و نسب نیال و در نهان  
و کین جفاست که و ما که در مکر و در مکر  
استدراجی که کرد و بختی که بود



چون بکشت بر آب شانی  
 زدن کس نمک در کوزه  
 همه که زنده قرار زدن زار  
 نه برادر بماند زنده خواهر  
 زاکم پیشینان ما کفند  
 است دنیا ای دوزخ و لی بود

طویلیا صبر را کن پیشه  
 که دهد مرزغال اگر

بیخ چوب طبله زخمی  
 ساقه به جگر زان شربت دانه  
 باد زدن زان جگر بماند  
 فاندون را اگر مکار کن  
 پیش از آنکه افتد ز کف بماند  
 وین غم که ای برادران  
 درم از اسلحه حال چو کفانه  
 غم از دم پیش قطره قطره  
 نعل غم را این بود کفانه

باز دوزخ چو آتش بماند  
 و در محبت بماند بر تو باد از آن  
 زاده می بیند نه جگر و زدن دیدم  
 کفنه که بباد از سر بماند  
 ماسکمانه از غم بماند  
 بر دل بماند بر هر طاقه بماند  
 در غم برادر و در غم بماند  
 جهان جوان شد و این پیش

از غم چو آتش بماند  
 علی غم که برادر بماند  
 کفنه که بباد از سر بماند  
 ماسکمانه از غم بماند  
 بر دل بماند بر هر طاقه بماند  
 در غم برادر و در غم بماند  
 جهان جوان شد و این پیش  
 برون نمرد و از غم بماند  
 کفنه که بباد از سر بماند

بگره گفت هر ایوب زاری  
 با کفایت کار از آیدگان برینند  
 یکی درخت کل اندر میان ماند  
 که سر و پای همی شمشیر میخیزد  
 شال اکبر بنا بر حال کشیدن  
 که سرش را بر کفند و زین برینند  
 براه عقل بر فتنه سعدی بسیار  
 که ره بعالم دیو آید کان خدا  
 ای شه کل در عرق از جوی تو  
 ترشده از شر کم کل دی تو

من که کسبوی تو دل بستام  
 و آن کشت خاطر من سوی تو  
 زاید و مراد بر بندگی  
 ماه کان خانه ابروی تو  
 خرقه شمعین بر سر  
 مسکه بر سر موی تو  
 بر در دل کشت که در میزبان  
 نیکو چینیست دعا کوی تو  
 بنده بر دست تو دلی طمطم  
 که بدین دکن دل سوخته کانه آید  
 من در آغوشم از دل که تو خود  
 عهد با بستاران که بر بندگی و پیای  
 مردمان طعن زدم کم مراد تو و ارم  
 باید اول تو گفتن که خدای تو چه ای  
 شمع را باید از این خانه بدر برود  
 تا که بسایه اندازد تو در خانه ماند  
 زور روی تو بگوید که در خانه ماند

این که گفتی مرد اندلی چایان ماند  
 با کمالیم در نظر تو کجاست  
 این در حالت سلف بودی در الحی  
 کردل اهل نظر مرده که سر لعلی  
 پرده بردار که بکشد و دان در دهان  
 تو بزرگی در آینه کو بکشد نه مان  
 علقه بر زوایم زدن از غم چندان  
 میوانم که بیایم بکشت بر آینه

عشق و درویشی و آنکشت ماند  
 همه سست کل کنم با کرای  
 گفتند بدم که بیایم غم دل تو بکیم  
 چه بگویم که غم از دل برود چون تو بیاید  
 با پیش لاس من حسن  
 بر خاکم که بر این حسن  
 برای خرابی من بخانی  
 بر دینیا که بر من حسن  
 تاکی خواجه صبح و دود  
 تاکی زبان دوزخ و سوز  
 رو بر سر لعل من که استوار  
 اندر دل اندر پوری بر این





و لثام آرام نکرمتی و همیشه به کشتن فحاشی است  
 و در هر یک از این روزهای که فسق و فساد و بر طایع  
 ایشان است و استواری و بهر روز یکی اوقات روز به  
 اشتغال علوم و اکتساب فنون مستغرق در شتی و جمیع  
 زمان شب به تحصیل اسباب سعادت و تکرار آنچه نیکو  
 بخورنده گذشت و بدر و عم برتریت هر روز اقبال قیام  
 نموده و از افعال ناپسندیده بهرام اظهار عذر و  
 و هر روز از آنجا که اقتضای حقوق اخوت بخیر  
 به نصایح متفقانه و مواعظ خلصانه بر جاوه منقسم  
 با بحث شده میگفت که پنج روزه اقامت که در  
 درین سراسر ایام در خواهد بود چرا باین نشین نایب  
 ناستوده از ماضی در توبه که بد کردار پس از مغفرت  
 جز عذاب الیم و وبال عظیم نه بیند **میت** که ایدر باند  
 ز لوث نام داشت **ه** نه خمش روز چنانچه حرم بهشت **ه**  
 بنظر

بنگر که کل سیکته حیات که او راست چون وقت ریل  
 به خمش و رنگ خوب و نام نیست به یاد کار میکند  
 و ذکر او بگونه باید از مرغانه و شغف مردم معادوست  
 او تا چه قدر باشد و لبان خار میباشد که چون  
 دست و می برند بخلد و اگر جابه در پایش اندازند بد  
 لا حرم از غایت اند جز باز آتش بد و تیز کند  
 هرگز سر از خاک بر نیار و نیار مندر مراد شود  
 بدان محالست مکن و به محبت ایشان میویند که شوق  
 احتلاط آن طایفه هر آینه سرایت ناپد و ناپد  
 مجاورت ایشان لا محاله تاثیر کند چه دوستی و محبت  
 مقتضی دشمنی اهل صلاح و تقوی بود و دشمنی اهل صلاح  
 منجر شود عداوت خدا و رسول من نیک مراد شوم  
 بغایت حرم اسم که از محبت این رفقه و محبت این  
 زمره بهرمان رسد که بیایان رسید از حسن توبه



هرام پرسید که چگونه بعد است آن حکایت  
هر دو ز کشت چنین شنیدم که در ولایت دوم  
باغبانان لاجست چالکت و در فلاح تجارت  
زیرکت و ولایت کشت باغ از سر کشت اشجار  
از خاک و در دیده ارم کرده و در حدستان و  
از خاستن عریس ریاحین دایم خست بر دل  
فرو گشته و **بیت** قطره ناله کاه صبح بر اوراق  
ایچنان اندر اوراق گلستان در نظر **ه** کر برای کر  
باز در صراف چهار **ه** لعل و مر و اید را استیخته با یکدیگر  
و این باغبان با بوزینه صداقت می ورزید میان  
ایشان محبت و مضافات بدرجه رسیده و اتحاد  
و موالات از حد اعتدال تجاوز نموده پیش از  
حسرت بوزینه باغبان ماری را از گزند لجه و پنجه  
عداوت بدین سبب داشت کشته و مار فتنی محبت

نار

تا از باغبان استقامت کند و بتقصی چرا و صیقل  
بمشاعل نماید و باغبان از محبت مار دست  
صولت او عروس اسایش را اطلاق داده بود  
چلیس استراحت را و دایم کرده اتفاق در آخر  
که از تعب حرکت و تفقد اشجار ماند که هر مرتبه  
کشت و خواب او غلبه کرده پیل را با لاش خست  
**عریضه** ما و اقد اللیل مس و در ابا اول **ه** ان  
**الحوار** قد یطرقی استقام **ه** مار برین  
اطلاع یافته فرصت غنیمت شمرده و بر فور بر این  
اد آمد و با خنجر اندیشه زد که اگر من بر خنجر زخم که بر  
مقتل نیاید این نایاک خنجر و بمن دست برد  
نماید که بکشت آن از پای در آیم پس فحاشه بر عقل  
برون طریق عقل نیست و بر بدیهه حاشه تا  
قضیه خود نه و حکما گفته اند که بر دشمن چون دست

یافتی چنان زخمر زنا که دیگر حرکت نکند و چنان چرخ  
 بقدم رسد که او را قدرت مکافات نماند و ما  
 بعد از اندیشه و تامل تمام ما جمع گفت که هیچ عضوی  
 نماند که از حدقه دیده او نیست و هیچ چیز لطیف  
 از حرکت چشم او نیست و سوال آنست که اینست بر سر  
 آوردن و در چشم فرخنده که بعد ازین دیده نگاشته  
 این بکفت و بجا بیاید چنان حرکت کرد و باغبان  
 از او از رفتار او بر زمین پیدار شده دست مبارک  
 و پیل را برداشت و مار بهر از حیل خویش را در پیش  
 انداخته از آن بهر بکفت باغبان چون از آن در  
 خلص شد و گفت ای نفس خوابت و جان اگر  
 خوابی باید جان را و دماغ کن و اگر جان و دماغ  
 همان خواب اختیار نماید در در کای برآمد که باغبان  
 بسیارست خفتن و از چوای کارا و جان رسید و نمود

و انور

و انور را با بوزینه که در دستش بود و میان نهاد و او را دی  
 درین میان نهاد و او را فرودین باب معاونت نمود و بوزینه  
 گفت و او است این سهر است و در آنست این آسان هرگاه  
 ترا خواهم باغبان من بگویم که من بر این تو بنشینم اگر ما را  
 چون رسیدن به این بوزینه بگویم که من بر این تو بنشینم گفت  
 باغبان به این سخن ایمن شد و در مکاتیب حرکت چنان  
 بکفت که تا آنکه نمود بر کاست شخص سخن آنکه چون سر بر این  
 نهاد و یکس بسیار بر او جمع آمدند و نزدیک لبه غلبه  
 مکس که چشمش کو کرد و بوزینه مکس را میراند و بعد از  
 راندن با جمع میشدند و بوزینه ازین حرکت چنان در  
 خشم شد که لرزه بر انداخت و گفت فلان و باری  
 که ما من با شما کار کنم که از زمین نیست شوید انگاه  
 برخواست و کردیغ بر آمد و سنگی بین قرب من است  
 او را و ما بر سر کسان زده همه را نیست کرد و اند و بر این



باغبان آمده این سگ در هوا پرواز بقوت هر چه میسر  
بر بر باغبان زد و گمان جان سلامت برودند و باغبان  
بشهرستان عدم رفت از مار که دشمن دانا بود کردند  
نیافت و از نوزید که دوست نادان بود دید آنچه دید  
**بیت** که دشمن دانا بود چه چرت **ه** ابا دشمن دوست  
دانش نکوست **ه** این مثل بدان آوردم تا بدانی  
که مصداق جهال عاقبتی خیم و محال است او پیش از  
دشمن دارد و هر چند به روز در نصیحت و ادب است داد  
آه در بهرام چندان اثر کرد که پیش از دم در خار و خیم  
منقار غرور در گوهر بلند و بهرام در جواب گفت ای برادر  
چون از من فعل بد نیاید و کردار زشت سر نزنند محرو  
مصیبت ایشان چه کرده حادث شده و این مسلم که  
هر چه از روزان و شبان صادر کرد و از ما در جواب  
چون اصحاب سلطان را بر آن وقوف نباشد که آیم چنان  
نمونه

منوجه ما کرد و از چه مطالبت کنند بهر روز  
ای سلیم دل شوخ را تقدم ترا از قبول نصیحت مانع  
آمد و او با خود تیران کرده ترا از تنگ سپیدش و باز  
میدارد و آنچه میگوئی که اصحاب سلطان از احوال  
واقف نیستند خلاف واقع است و تو خود را حاکم گویی  
میدارد و این مطلع اند و مستحضر حال شما اما به تغافل  
که فرستاد شما را در خواب میزند تا ناکاه از گدازین عدل  
جمله کشت بند و همه را اسیر و دستگیر کردند همچون  
رو باه که بر سر کلنگ آمد بهرام گفت چگونه شد  
**حکایت** بهرام روز گفت شنیدم که بر کنار آب  
که حوض آن به انواع ریاحین چون بستان فرو رس  
بگرفته آراسته بود و سطح آن به اجناس مرغان آبی  
بستاده پیوسته و حوض آن گنگان شبانجا مقام زلفندی  
و بیت خویش حاشیه آن غدیر خشنود بر آب آن آبها

صافی تر و سطح آن از نو آینه صیقل نرماه که در شبنم  
 قصد ایشان کرده و کل آن در آینه آب منعکس شد  
 کلنگان بر قصد او مطلع گشته چاره کار جستند و  
 ذالکت پاسبان داشتند که دیده او چهره خواب نرماه  
 و هرگز قدم نونم در حجره عذقه او نرسیده **سبب**  
 چه چشم عاشقان هرگز مخفیست **ه** همه شب نشاء  
 راز کفر **ه** اتفاقاً و با هر که اکیس ثعالبی و مکرر  
 بر افعال او غالب آن حال اگاه یافت و چون  
 از فر کوشت کلنگت بر خاطر رو باده استیلا داشت  
 بعد از تیر و تفکر بنهار رود آمد و مشغول از  
 زبانی سرگنده و در محارر آب انداخت و آب از او  
 میر و تا نزدیقت دیده آن کلنگان رسید کلنگان  
 دیده میداشت که دشمن قصد ایشان کرده نعره زد  
 چنانکه کلنگان همه مضطرب شده بر پدید چون نیک  
 نماند

تا قتل کردند کجا هر دیند لاجرم زبان سرش برکشود  
 و تیغ طامت در سر نهادند که آیا دیده ترا چه افتاده است  
 و چه آفت رسیده که کجا را از جانب فرقی نمیتوانی کرد  
 و ما را از خوابت شش بر آنکس زبانی غل شد چهر  
 سکوت بردمان نهاد و در و باده زمانه توقف نمود  
 کلنگان بخواب افتد و آن طلب پاسبان فراموش  
 بعد از آن رو باده باز یکشاخ بزم در آب انداخت چون  
 نزدیک پاسبان رسید بنابر و بول چنان نعره زد  
 که شویر در کلنگان افتاد و قصد از خواب بیدار گشته  
 بغیر از شاخ بزم نرماه و ازین سبب پاسبان را در کلنگان  
 دشنام دادند و گفتند اگر بار دیگر مثل این حرکت از تو  
 صادر شود ما ترا ازین محل معزول کنیم و ازین شغل محروم  
 کردیم بخاره چون مجرمان خاموش اختیار کرده باشند  
 کناه کاران سر در پیش انداخت و باخو گفت که این



آب را امتحان رسیده و این گیاه از کما مراد و این  
 با جرح نخواهم گفت واضطرار نخواهم نمود و باده خالص  
 کرده فعل سابق شغول شد و با سبب اینم را دیده  
 این نوبت هیچ گفت تا از پیش او گذشت و از نظرش  
 غایت پاسبان با هم گفت که کلنگان در مکتب  
 سرزنش من مصیبت اند و من در آن حرکت مخفی و  
 اکنون مرا معلوم شد که باد گیاه در آب میراند و  
 و چون پاسبان بدین حیل و مکر از خراست غافل  
 و ترک خرم کرده احتیاط نکرد و باده کما مراد و  
 آب دان شد و آبش و سبب کلنگان رسیده  
 با سبب چاره را در رنج و از کوشش و استخوان او کرده  
 به آسمان رسانیده این مثل بدان زدم که اصحاب  
 شمار غافل میکنند و باده کلنگ را در آینه از آب  
 بنمایان رسد که از باده کلنگان رسیده چند آنکه برود  
 بفرست

نصیحتش مکر و بهرام بر باطل بیشتر از بیشتر اقدام  
 مت جابل کند کار گفت غافل هرگز نشد بحیل  
 مقبل و برین حدیث چند روز گذشته شیخی می از  
 یاران بهرام از مجلس شهاب بیرون آمده نقی نگار  
 شهر برود و آنچه یافت از نقد و حبس بیرون او و  
 اصحاب رسانید و ملازمان رئیس با نمیرل عیاران  
 بغیر بهرام همه را در یک خانه مجتمع یافتند بهرام با  
 مانقی در آن اوقات از شرف ملازمت این بفرمان  
 بحد و چون عیاران دستگیر شدند و حرام را بگذاشت  
 گشت فرمان حاکم هر شخصی را بر خنجر او بچند و بهرام  
 از آن مملکت خلاص یافت و از صحبت اشترانان منتظر  
 که اگر نام زند ششید لرزه بر افتاد و روزی بهرام  
 که از راه او هرگز در خاطر من خطور نکرد که تو از آن  
 ناپسندیده انابت کنی و از آن قوم مهاجرت کنی که عیاران

و مخالفت تو با ایشان تا کید و شهت او یافته بگو این ابتدا  
 و از خبر از چه حاصل آمد و این توبه و انابت از کجا پیدا  
 شد بهرام گفت بخت ماند سوال تو از من بپروا  
 شیر از رویا بهر دزکفت چگونه لبه آن **کتاب**  
 گفت او رویا که شیری که کا و ما را از غیب بخواد  
 زین بیارست و میل از دست او به پیر این صوابی  
 گفت در پیش مقام داشت و کر که در رویا از جمله  
 مخصوصان از بهر و در شیر از در شکار کرد و دست  
 مید مایل شد و حرکت در رویا در صحبت او را کشید  
 شیر گفت که بطلب صید هر یک بگوشه روانه شوم و منزل  
 اجتماع ما با آنچه حاصل شده باشد بفرمان بپوشید  
 و مثال امثال منصف هر کدام بطرف فرستند و بعد از آن  
 در صحرایافته در مکان موعود مجتمع گشتند شیر خرگویی  
 شکسته لبه و حرکت آموخته صید کرده در رویا خرگوشی را دید

شیر

شیر بر کرک گفت بیا و این صید را از من کن حرکت  
 بدین رسانید که قسمت صحیح است خرگوش ملک را آموخت  
 و خرگوش رویا را شیر ازین قسمت حرکت در غیب  
 پیچید و در سر حرکت را ازین جدا کرد و انگاه رویا را  
 گفت بر قسمت اقدام نما رویا گفت ملک خرگوش را  
 با شکاه بنا دل نماید و آموخت و انکام تمام و خرگوش  
 خاله بر سبیل تنقل بکار برد شیر گفت که قسمتی بدین  
 زیبایی و خوبی اگر که آموخته رویا جواب داد که از آن  
 سر که در پیش بخت ملک افتاده است اکنون ای  
 بهر در من این فرستاد ادب از دین جدا شوم که  
 جهت یاران من طلب کرده بودند و در طلب این احوال  
 روزی هجرت بهرام که بدین روز باشد مرا و خوشی و غنوت  
 طلب داشته گفت چون دیده خود می کشیم و بنظر عقل  
 و میگردم بر زمان هیچ اعتماد نیست از آنکه چون برن



میگذرد و بر فرصت مکیه نتوان کرد که بنای است  
دارد و از زبان زنده گانی و آنچه رفت عاده آن  
ناممکن است و آنچه مانده در برده غیب است و بر  
کمیت و کیفیت آن احاطه متصور نیست میان با  
گذشته و آینده آنی است که از حال گویند که غم خویش را  
در آن حال باید خور و عمر خویش اندم باید خور باید  
عمری از تمید این مقدمه آنکه در پس برده غصبت مرا  
یکت دخترت و مال و اسباب مرا و آن دارم و بخوام  
که دختر من بجا نه بکانه رود و چه از زمان مودت و  
من نصیب گیران کرده و فرزندان تو محروم مانند از  
در حقیقت تو والد و تناسل از جانب پدر دختر با من است  
تعلق دارد و نتایج و نسبت کرد پس من آن بچه که از  
من بچه از دختر با من است تعلق آن بچه که از من بچه  
نه از دختر و نام مرا فرزندی زنده دارد که از صلب من بچه

ما از

ما از پشت بکانه **نیت** بنواست و انبیا و نبیا  
بنو من انباء الرجال الابداده صبر آن تو مگر کو  
منه چشم من بکمال ایشان روشن است اندیشه مرا  
که دختر را در جباله نکاح برادر آرم و جوهر را و طلا  
عقد او کنم و مال و ملک و خانه و بخله نشان باز  
که آرم و غم و در گوشه من فرستم و در زاویه مخفی کردم  
تا آنگاه که قدر داده خویش باز رساند و قضا امانت  
نموده باز طلبید برادر گفت فرزندان مرا آن مقام  
که در سلک اولاد تو منظم گردند و اگر در حضرت تو بدیده  
عفو و بیت رساند آن مرتبه باشد و رای حد ایشان  
اما اگر برادرش در مصاهره تو مخصوصی شو محبت  
بر طینت و جلالت برام غالب گردد و صد طریقت  
او دست یابد و در میان برادران بدین نسبت  
و گفت که واقع شود و هم منقضی بجای شود که از خانه

اشترنانه و قصه بر تنه انجامد که دشمن دست یابد و اگر بهرام  
این دولت دست یابد هر روز به کوه نشا ترنگر و در خلل  
در قواعد محبت و اخوت راه نیاید بلکه به او انواع  
نماید و هر روز را سعادت و انش که بالکتاب آن  
مشغول است ضایع نگذارد و کرامت علم که در تعلیم  
اجتهاد و مریاد و انباز کرد و اندر جوهر این سخن  
در غیبتش گفت معاذ الله که من دختر بهرام دم  
و بدام او دم دانستم و جوهر مکنوز از طین مستون  
تعبیر کنم و بره شیرت بکرم که سینه سپارم و تو میدانی  
که من هر روز را جهت علم و فضل او اختیار کنم و بخت  
و انش که دارد و بر بهرام ترجیح نمایم سر او در گفت بهرام  
و هر روز هر چه بنده کان حضرت تواند از مقتضای رای  
تو عدل متصور نیست و تجاوز ممکن نه اگر فراموشی درین  
باب با فرزندان مشورت کنم و بعد از آن هر چه فرمان  
مطاع

۱۴۵  
مطاع و عت بر میان بندم و پدر دختر خفت داده  
بهران خانه آمده و هر روز را طلب داشته که از صورت  
واقع اکابر و اویش و گفت یقینی آن بود که این دولت  
نسبت به بهرام واقع شود که او معقل و تقوی فطنت  
اکابر غیبت و از تنگ شمار سلمان بر جان او این  
غیبت امام تو هیچ حال دختر ما نخواهد داد و اگر تو شب  
بر او در این کار اعتراض نماید بیکانگان یا درین کاشانه  
نهند و درین آشیانه نشین سازند بهر دور گفت که در  
عم خوشنود و بد پیش من بر حله مهمات تقدم دارد  
عفی که ام کسبیل بر رعایت حقوق ایشان تفضل و است  
باشد و با اجماع عقد جوهر با هر روز است و در شب  
پیرینه کشت و چون بهرام ازین مناسکت اکابر است  
جهان روشن چشم او تاریک شد و از غایت شکست  
بر اندام بهرام افتاده گفت من پر تو شمع شمع روز به روز



بهر دسیاه گردانم و بخت شمشیر آتش باره حرمت  
 از دل و جان غم و بدر بر آسمان رسانم و اگر چه خوار  
 در درج عدم پنهان گنبد بر دلش آرام و اگر چه خوار  
 بپرس سار جو بکند قهرش بر زیر اندازم پس در آن چشم  
 و غصه و غصه و لقب جانت پیش هر روز آمد  
 بمطالع کتب اشغال داشت و چون برادر را از او  
 بدید و الت که بایر و غضب جان او ملتهب است  
 و اکرام او را استقبال کرد و بتعظیم و تحمیل تلقی غصه  
 بهرام گفت عقد نکاح مبارک باد و هر روز گفت اگر  
 صورت چشم تو بنوع مبارک تر و مخلص بهرام گفت  
 اگر من در پاداش این عمل که باین کرده شکافات  
 این شیوه که در زبده کار کنم و وضع اندیشم باید که مرا  
 معذور و از هر خصوصیت و از او مبارک از تو بصر است  
 و الباء الظلم هر روز جواب داد که مگر بر سر اعمال خواهی  
 و الهی است

گفت  
 و محبت و دستان قدم اختیار خواهر کرد  
 تا توانی و ای بدست آورد دل شکستن هرگز نباشد  
 و از تهنید بد که مرا از غم و سرزنش میکنی بدلتش گراز  
 من چه گناه صادر شده پیش ازین نیست که غم من را  
 و غم تر که نکاح بست من بمصلحت خاندان و دفع شر  
 بیگانگان و مملکت و مال خویش من غمت نمود و بدر  
 نیز ما من گفت و من سخن بدر و غم نتوانم زد و کرد که  
 در دنیا خبر نخواهم دید و در آخرت موفقت خواهم بود  
 از کتاب اقبال و افعال زشت قبل آن مانده بود که آن قدر  
 خطبه کن و بر تقدیر وقوع هیچ گونه غم ملتهب تر از این است  
 مقرون نمیکند و بهرام گفت سخن از این نمیکند و باین  
 از سر عدل و مناظره حدیث میراند و خود را چون  
 ناصح این و دواعی شفق بمن مینمائی و نه میدانی که  
 من بموعدت محبت زاید نشد و به نصیحت عشق باطل کرد

فارغ باش و دل جمع دار که ترا چنان سارم که پیش  
 از کینه یاره جز مرا تو نماند چون دیگر فقها و طلاب  
 گوشه در نشسته بیکس بار را ضرب بشود و خراشیدان بجهت  
 تو بنویسند و بغیر از آن جماعت با هیچ آفریده مخالفت  
 مصاحبت نتوانی کرد آنکه هر روز گفت ای چه در  
 من چرا اندیش غایت مطلوب نهایت مقصود است و چون  
 تو با من و اندیشه که در تعذیب من مینمائی نیک ماند  
 بعد از عقاب حق سمندر و اتفاق عقاب که موجب  
 سمندر را به آتش بسوزاند هر امیر رسید که چگونه بخت  
**مکاتیب** هر روز گفت چنین آورده اند که وقتی عقاب  
 چون طالب صید کشتی خاموش است و بر سینه عروج غلب  
 اندکی و از سبب منقار او طلعت غار بر و خوش طبع  
 آثار انوار نبوی و در هر قطره بلند زرده مکرر قطع خانه  
 ساختن که هر که عقاب قله او بسوزد فرزند و فرزندان عقاب

بر قطره که بر طلب صید در صبح او سپا با نهانها و چندان طیار  
 بنوعی که بر زمین هندوستان رسیده و بصحرای افق  
 که نشین فوج سمندر لجه و سمندر نیز از آشیان خود بیرون  
 آمده لجه و طلب طعمه میکردند چه خیار سمندر خانه در  
 آتش سازند و در میان آتش زنده کافی نمایند درین  
 اثنا عقاب ایشان باز نمود و از کرسنگ چنان سطا  
 شده لجه که اگر نظرش بر سبلی افتاد از آتش تاب بر نداشت  
 مانند طیار با سپر صکت و فرزند چون نظر عقاب آتش  
 افتاد چون تضار میرم صکال و منقار در هر هر حلقه کرد  
 و در زار خشت از آن هر چه بکی بجهت خون الهی و حرم  
 سوختن آمد و دیگر در صکال عقاب بکشد شد و خیز  
 سمندر چون مشاهده این واقعه هولناک کرد و در  
 از آشیان خود بیرون آمده بر عقاب حمله آورد و عقاب  
 از تعالیه و مقابله ایشان چند خم رسیده باجهت گفت که



باد و شمشادها کوشیدند و خوسا به تهمت مردی در  
 حوادث انداختن از ابله است عاقل و را مقام کبر  
 به راستی و فرار به از قرار است پس مرا کار زار افت  
 بوطن خویش آمد و اجناس امثال خود جمع کرد و  
 واقعه با ایشان در میان نهاد و گفت با این عاقل  
 چه کنم و با این سگت جنگ کجا بروم اگر شما معاودت کنید  
 و انتقام من نکشید خست بمان یونان بروم و از نا  
 جنگ در دامن استظهار زخم انگاه فوج عقاب گفتند  
 ما در جست و جوی این انتقام دست در دامن فضا و قدر  
 انگاه فوج عقاب گفتند که ما و طلب این کینه سنان محلب  
 در سینه و دشمنان نشانیم و در جستن این کینه  
 کردون رسانیم و در همان ساعت لشکر جمع کرد و بخیل  
 سمندر تاختن کردند بعضی را کشتن و خیر را اسیر  
 بطن بردند بعد از آن جمعی که ده نکالش کردند که اسیر

بود

بچند اب یک شدند و کدام بلا ملک کردند بعد از کشته  
 را قهر بران قرار گرفت که هیچ تعدی بختر از اهل  
 انشیت جمله بران نبردند ایشان شدند هیران  
 میاورند و در میان تپش انداختند و هر که خیال سمندر  
 خفت و طعن ندیده بود بدان زیبایی ممکن مشاهده  
 دار غایت حاد از بر آوردند که از بد کنایه این نوع  
 حیات و این جنس قتل حیات سرمد حال مارا کمال  
 قیاس کنند عقابان از این غرابت حور و ندیدند  
 مفید بود نیز قیاس کن که من در محال است اهل علم و کمال  
 این جماعت غایت حیات باشد طایفه اهل علم ظاهر باشد  
 که این تاراج از تها محسوس چون خردون و شامیدن  
 حقایق و مباهرات حطر و کبر نباشد و پیدا کند که  
 در اینها نیست و از اینها در اکت نلزد و معرفت حقایق  
 اشیا محرومند و بی نصیب تو از این طایفه و این صورت از حور

و در بجزایر که گفت که اگر علم از دانا و من ابا و امتناع  
رشته حیات من منقطع گردد انم و تابع و باز و من است  
از پنج افزیده نیندیشم و از پنج کسبم و هر کس میل را و ندانم  
هر روز گفت این ترویج را میان تو و دخترم قضا می کند  
و این بوند را میان تو و آن قدر منقطع می کند و اندر  
و تجربه قضا را می توان کرد و تقدیر فلکی را رفع  
نتواند حست تو از آن شیر صاحب شوکت تر نیست که در  
از چنگال عقاب تو نیست باز را ندانم برام برسد که چگونه  
فصل است آن حکایت هر روز گفت که عقاب که نهنگ را  
از غور دریا به چنگال بر کشید و فیل را به غار از حوض نام  
کرده و بر در و باهر را دید و خواست که از هوا بر سر آن رود  
اید و چون صعود از درختش بر باید و باه ازین بهشت  
در غار انداخت و قریب است روز از بهشت عقاب در غار  
نیاید و بهیچ وجه از آن تنگنا اندیشه خروج و خیر نتواند  
از چنگال

و چنگال هر کس که تمام یافته بود که عقاب بر در غار متر  
پروان آمدن اوست چون کار او تنگ شد و در  
بر فرستاد یافت از نام و تنگ گذشت و با حیل  
تمام بای از غار پروان نهاده با خود گفت که پیش ازین  
که در طلب حست شروع نمایم و در حست و حیرت قدم نه  
کسر را طلباید که در که شتر این دشمن قور از من دفع  
کند و بلا این خصم منکر از من باز دارد و در و نیت  
فشمن او شیر بر جوار امگاه داشت و باه نزد او رفته  
گفت سایه طوک اکتاب سعادت است که مظلومان  
از سواعن اکتاب حوادث بان العجا بر بند شیر گفت  
بر من می که در زیر طر حایت من است **مع** با و بر  
نیار که کند پرده در **ه** و این کرد و پیدا و شتم  
تواند جوار و باه گفت و در مرده پادشاه از رعایا از  
من ضعیف تر جانور نیست و در سایه عاطفت ملک



طعمه میافتم و عا میبگفتم اکنون روز چند است که عقیقه  
 در کلبین منبت رکام از خانه بیرون نمیتوانم گذارم  
 از بیت او انگاه شیر گفت غایب بشو از نظر من که اگر  
 عقیقه قصد تو کند بخت زمین از و غلبه کنم و اوج  
 بر آن زندان گردانم رو باه گفت چند روز است  
 که بطلب طعمه در اقطار گشته ام و صغف کرسنگ مرا  
 بار در او لصبه بر که احتیاج دست و پا بست کرده  
 شیر گفت در پشت من باش تا صید بچسبم و درم و  
 لقمه چند بتو دم تا قوت در اعصار تو بهم رسد رو با  
 در پشت شیر نشسته عقیقه با نند صاعقه از آسمان متوجه  
 گشت و چنگال در رو باه زده او را در رنج رو با  
 نغره زد که ارطک مرا در یاب شیر گفت اگر تو در  
 زمین مرلوح طایت تو مرا گردم این ساعت معذورم  
 بدار که بر آسمان دست و سر نیست این مندر بر آن

او ادرم

او ادرم که قصار آسمان را امر در انجمن دفع نتوان  
 کرد و شجاعت از درمائی نخواهد بود و وقایع آسمانی را  
 متابع از ابر برد است و حوادث فلکی ملازم آیزایم  
 و بدرست انگاه بهرام گفت که من از سر خصوصیت  
 و عم بر خواهم و هر نیز اگر که هست مرا مالست و جمله  
 به حرکت آورده و مرا در در طه باید افکنده و در جهان  
 شیخ ترا این حادثه بر این مناست که محبوبه را که  
 از جان گردن زد شتم و از مهر نتوانم که با و بکیر پیوند گرفته  
 و با او در خلوتخانه مواحلت و معاشرت نشسته اکنون  
 مصیبت است که از بطلان این تفریح آبی بر این  
 فتنه ریز و غبار این فتنه را بباران قیج نکاح را خرد  
 نشانی و الا ترا با جوهر بر خیم تیغ از شط طعمه و من  
 و اما در تو نمید گردانم و در اقطار جهان اواره سازم  
 انگاه به سلطان مرا سر تواند کرد و نه شهنه هر روز

معاذ الله از آنچه فی اندیشی اگر واقع گردد و هر چیز که  
در مکان داری بطهور انجامد اگر با مرغان در اوج هوا  
طیران کنی و اگر با ماهی در قعر دریا منفرشت و به نیر  
تدبیر ترا از هوا به پستی اندازم و بدام صیلت از دریا  
بخش کنم و یقین مرا معلومست که آنچه در باره من  
میگای نصیبی خواهد کرد و هر بدر که در حق من فی اندیش  
عاید بشود و بهرام گفت که من ترا ازین کراهت بگذارد  
مصلحت را نموده میگویم و بمنزل سلامت نشان میدهم  
اگر میان جانبین از امر خواهر و یاران الطریق هوا  
و مصلحت میبطلی و هر ان یار من اختیار کن و شسته این  
مواصفت منقطع گردان به روز گفت که راه کسی باشد  
که او تو باشی و بدبخت و بیچاره کسی بود که تو چاره ساز  
او گردی اگر بهر که تو دلالت کنی بروم و بمقتدی که  
تو نشاند هر مشوره شوم بمن همان رسد که بگویند از  
آذر

غراب رسید بهرام پرسید که آن چگونه است **مکات**  
به روز گفت خلیفه بغداد را کبوتر بر لوح نامه بر که از  
غایت سرعت وانه بفرغانه طلبید و آب از فو  
نیدر خنجر بیکدیگر که کاه استیاح روم فوج و کامیستار  
کشور هندوستان و خلیفه او را تمام بلاد خویش کثیر  
داشت و اگر تا در لجه بر آن که بجای وانه نوبت و سبب  
در بار او و نیز تقصیر نموده و قتر از زمین خراسان معاف  
نموده که جزیره بغداد و برساند که در آن راه سپاه سران  
عمره زمین تا خلق گرفت و از غایت بر دوت و سبب  
هو اطمینت حرکت گرفت و همان از سحاب نوبت و سبب  
در بر کشید و اگر کثرت برف خطوط شعاع را از خدقه قبل  
خروج نماند و در این زمان کبوتر هر چند باین طرف و آن  
طرف پرواز کرد و طواف نموده و از آشیان دو  
مالوف نمود و میبازد و میبازد و میبازد و میبازد و میبازد



فرمود و نیز نظر بر سبب سجا کند و نیز و بجا با ما گفت  
 و چنین حالتر که جهان چون نامد مطیعان سفید است  
 و هوا از مرغ چون دل عاصیان سیاه ازین معاودت  
 چگونه بدون برم و سکت معب بگونه سر مقتصد خستیم  
 و درین دنیا رخت و حیرت ز اغر و بد بر سر رخ چون  
 خاند مسکین بر عارض بیهن و لبران نشسته و لب  
 سپاه راهبان پوشیده نزدیک مرآمد و رسم ساقی کا  
 اوله چون گناه کلان پیش را با دان و چون باقی  
 پیش عبا و نشتم انگاه زاع بر سید که از کجا می آید  
 حاله و اگر گویند گفت احتیاج تمام بحضرت نور چشم  
 من اگر چه از خزان مرا کم اما اصلا از زین بعد از دم  
 کام در این مقام ما کام نهادم جهان شوریده گشته  
 مسدود مانده و راه کم کرده ام و خست به حضرت تو اید  
 تا مرا بصورت بعد از راه نامزد بر منج کشور عراق و لیکن خوار  
 ازین

ازین بر او بی واقع شده معذور دار که غریب را کم  
 کرده ام **نیت** شناخت زمر معترض **ع** عظیم کن  
 الغیب **ع** و از دیر وقت زاع با شما هیزم  
 از خست میزد و طریق برادر سلوک میداشت و از  
 بر صید که پیش این بچکت اوله چشم و هر سر زاع  
 کرد و با قریح بکار بر در و دران نزدیکی شاهین  
 کنگره بر جبین داشت و در میان ایشان مواضع  
 بود که هرگاه که زاع صید دید برانکت صعب در پیش  
 بر تحسین طعمه بچید نمود پس زاع فریاد بر اولوت  
 شریقه بهشت زاع گویند ترا گفت که از حضرت معبود  
 به اینکه درین جایگاه توقف باشم تا هر کس راه کم کند  
 او را راه نایم و از راه سعادت اخوت سارم  
 ان کنگره در بر ابرست به بان چون بدان تا مون  
 نظر کن زین بعد از عراق را به پسر مانند باطن فر

با انواع ریاضی ارسته و بیان عارض و لایزال  
 و خطیر است بچار کبوتر پرید و بان گشاده نشسته  
 بر دلالت زراع همان لجه و در غلبه شایان جان داده  
 این مندر بران گفته اند **بیت** کسر کوزاع باشد  
 بکورستان لجه همواره جایش **ه** او کان الغزب لیل  
 یوما **ه** سبیدیم طریق الها لکنا **ه** تو نیز در این راه  
 نمودن کمر از زراع نیست در باره من و من هیچ وجه  
 در انتقاض این مناکحت سر نخواهم کرد و در ابطال  
 شروع نخواهم کرد و مخالفت سخن پدر و عم از من نیاید  
 قنایت رضای ایشان از من متصور نشود جز بر جاوه  
 موافقت ایشان من کد زکنم و جز بر طریق مطاعت  
 ایشان قدم نهادم و بمطاعت سخن پدر و عم القات  
 نخواهم کرد و داند هشتصد ساله را بدست توبه باز نخواهم  
 افشاند اگر باین تدبیر که ایشان اندیشه اند از این سخن  
 اخذ

اخذت بر جابر ماند و اساس بر او قرار پذیرد و  
 که بخت بدتر از این مخالفت باعث میکرد و پدر ام از  
 این سخن بر آرام شده اشفته و بر زبان راند که  
 من اینک رفتم و بر بادش بر فرزند مشغول شدم  
 و تو مرشد خلعت میکنی باش و نخواهم که خلعت من  
 به اشارت تو در میان مثال این نوع سخنان گفته  
 از خشم و غصه و آن شد و در صبر ساز زت نهاد  
 و در صبر ساز او باش و جمال نهاد و ایشان را در  
 بر او متفق گردانید هر روز از این حال اطلاع یافت  
 نزدیک پدر و عم آمده گفت که من از این مصائب  
 بر خطرم و از این مناکحت بیک حرفم گفتند از این  
 سبب نیست این کار که تو را دست داده و دست  
 که ناجداران در طلب کنند و این منقب تر از منصف  
 اقبالست که شهریاران آرزو کنند نگاه هر روز گفت



اگر قدر جرات من ندانم که داند قیمت این قیمت اگر  
 من نشناسم که شناسد اما بهرام جمیع اویش در  
 قصد من متفق گشته اند و عیش را بر من متفق خوانند  
 گردانید و آلدن از این حالت چگونه گزیم و این  
 کرامت چگونه در صرنا نام جواب است که یکدیگر از  
 وطن هجرت کنیم و از فقر خود معافیت اختیار کنیم  
 و در خرم و در گوشه خفق و فقر نشینیم و او از ره در  
 اندازد که هر روز در شب از شهر فراموشی معلوم  
 نیست که بکدام طرف رفته اند و در کدام شهر شوی  
 گشته تا ما ده سواد فاسد شود و بهرام از روزگار  
 کوشمال یابد و عشق او زوال یابد و رشته و سرکه از  
 ره گذر و دیده است از قدم طلاقات گشته شود **مهر**  
 از هر بر چه را بچه از دیده برفت **ه** دیگر آنکه اگر  
 من از به سبب اشغال احوال شناسد و رزم و از طلب

علم اعراض نایم و ترک وطن کنم و اگر از برای معاشرت  
 یار و ملازمت و یار و تحصیل امور باز مانم و خوش ضایع  
 کرده و شکست بر کاسته نام و شکست زده باشم **پیت**  
 عمر اسال و یار ضایع کرده **ه** هر که در بند یار ماند و یار **ه**  
 آنگاه هم دیدارش همه استان گشتند و بدین حدیث  
 رضا دادند و همه و زمره را به سفر نهاد و مدت **ه**  
 اطراف عالم سفر کرده و به سواحل بحر و بر در آن محله  
 و از هر شهر می بهره از غلیم یافت و در هر شهر می  
 از دانش گرفت آنچه او عیب بود و تحقیق اوراق نوشت  
 چون اوراق معلوم جمع کرد و اصول و فروع آن  
 و ضبط اوله و در افانین کلام و قوانین آن کلام کل  
 یافت و بر معارج کتابت تفریق گشت و بعد از آن **ه**  
 حب الوطن من الایمان از خاطرش سر بر زد و چویم اظهار  
 دیار معهود و بدماغ او راه و بهر ساطین بلاد مولود **ه**

او گذر و عثمان انصاف بسهم مولد خویش معطوف گردید  
و غنیمت در مراجعت به امر رسانید چون نقطه از  
خجسته گذر کرد و در شهر می که دارالملک آن اقلیم بود  
و پیش از وصول او بران بلده صیت و انشای کتب  
وضع و شریف رسانید و بعد از او از فضیلت اشغف  
طلاقات و در ولها انداخته لاجرم افاضت و تحار و علما  
بر بارش آمدند چنانچه ابابین و انشمنان بشدند  
علم القا کردند و منتهی به واقع شده اندازید  
از او از پیشتند نگاه متفق الکلمه گفتند که هرگز این  
در کشور چنین لشکر نکوانست و از اقلیم چنین این  
حکیم مرخواست ازین بستان بار در تر از این دو  
نزدت و از این چنین سوار از ترس مرخصی در  
پس اتفاق جلا بخدمت پادشاه رفتند و در شرح  
کالات بحسب و زو فی نمودند و در وصف او مبالغه نمودند

ملک

ملک بدیدار او مشغوف شد که فرمالی است احضار این مرد  
و او چون حاضر گشت شنائی گفت که ملک از لجه آن  
بسان صاحب حالت از نغمه ارغنون مدیونش ماند بعد  
و عادتش فطریه شمع در تحلیص علم تهریب علم تفریح  
و موعظه او را اشتیاق رعایا و محبت بزرگستان  
واجب داشت و خدمت انصاف طلبیده ملتس او میدو  
داشت که ملک فرمود که حضرت بار ابوجهل تو حاج  
و مجلس را انقضائنا محصور تو افتقار در مراجعت  
مسالغه غریباید که دور التماس است بحال نباید نمود  
انگاه ملک در باره هر روز انواع عاطفت بتقدیم  
و در جوار بارگاه خویش همت مسکن او منزل بنا نهاد  
همایا کردند و مفردشات پادشاهانه ترتیب دادند  
و این ملکر او را این پادشاه مددت کردند و ولایت  
و شتم و عدم و کج و سپاه بیخ در غریب است چرا که فرزند



نداشت که داشت ملک کرد و همیشه از این جهت  
طول و خوش بجز و حیرت اتفاق در آن روز که روز  
خدمت ملک مستفیذ گشت باز شریف چون گوشت  
که از آسمان بر زمین قصد کند از اوج هوا فرو داند  
کنسکه قصر ملک نشست ملک از این صورت  
چشم در گفت که باز دلالت کند بر فرزند که در  
شهر یاری و مسند جهاندار را شاید انشاء الله  
که همین قدم و حرکت نفس با فقران ملک را خلیفه بود  
که قدم او مقصود باشد مقصود روزی که در این  
حین یک استورات خرم حاطه ملک فرمود که  
باز داران و یاران قصد گرفتن باز کردند و هیچ  
جمله بر او دست نیافتند چون از اخذ او ناامید شدند  
گفتند که هر چقدر که دانستیم و هر ضعیف که توانستیم عمل کرده  
شد باز در حقیقت به بطعمه التفات نمائید و نه در دام

و الله

مرافقه در این باز هر روز آمد و رفت و میرمان کنسکه  
نشستی و باز بجا خود فترت روز ملک باز روز گفت که  
تدبر این کار چیست که این باز بمجالت موسی و لاری  
صید کرده و متقارن شوق خاطر ما را مخرج خسته بکند  
در دام اریم بهر دوزخ عرض کرد تا آن کنسکه را که نشین  
اوست خواب سازند و بکار او بیکار مرد سازند تا نام  
اعضا و استخوان چایک دست بفرموده غار کردند  
و بکار از خضال مد که بر مفر معهود خوش نشین کند چون  
هیأت مسکن را بر خلاف معهود دید پریشان آغاز کرد  
و زمان و میر در پریدن بهر چون در آن هیأت انا  
حرکت ندید و در آن بیکر نشان جنس آمدند و در  
مان موضع نشین کرد و بقدر عادت توقف بجای  
ادلو انگاه بر پرید و بر خوشین ادلو بعد از چند روز  
الفتش بر آن منزل زیاده شد بهر دوزخ و مایه برسم

مردان باده در آن پوشانیدند و آن بیابان را به  
 خلعت نوارانیش دادند باز بطریق معنادار همان  
 سابق قصد منزل کرد و پیشگی نوید که حادث شده بود  
 از آنجست رسیدن آغاز نخصا و تا بتدریج معلوم کرد  
 که در آن صورت حرکت و بطش انسان نسبت به  
 شه و امین نیست چون چند روز در آن بگذشت باز  
 به آن همگی انگیخت برفت بجهت روز و فرقه تا آن بنا را  
 باطل کرد و در مرد و همان صورت باده پوشیدند و  
 ایستاد و خود را چنان حسا که کوئی حس حرکت ندارد  
 و باز بطریق معهود از هوا فرو آمده به دست آمدند  
 و آن شخص را باز گرفت نزدیک ملک او و او را نگاه  
 بر بصر و در شکفت و خرد او که بدین روش است  
 نهو آفرین خواند بهر روز گفت بقا باد ملک را بارها  
 بگوید بفرستم که مار مرغان را ملک پرسید که آن چگونه است

ملک

**ملک** بصر و گفت که در کتب مسطور است که  
 در ولایت عرب یکسانی بود که از شدت حرارت  
 حجاج حقه مایا و جود ولایت در آن مکان پایا  
 رفت از بجهت حجاج مرغزا در آن موضع از قوت احراق  
 شعاع طاقت طیران نماند در آن بیابان مار و  
 و افغان قمر نشین داشت که از صولت و حجاج آفریده  
 بدان طریق توانستی گذشت مدتها مار در آن زمین  
 متوطن گشته چون در آن محله داشت حرارت که  
 حجاج از سر یافت جز مرغان ضعیف و کوچک مار در لای  
 قوت و بر قوت روز در کار برده و آخر با حجاج گفت که جویده  
 یابیده است و جویده جهنده تا قید حیات باشد از  
 قوت که بر غنیمت روز بسیار خود از در کس ناید و طعمه  
 ارادت خود مرغان کنش شنید که چه روز از اراد مقد  
 نسبت بر کس مقوم و مغرور جوان رزق بر دوش



خبر مطالب اما در تحصيل آن تگاسر سايه  
ورزید و در طلب رزق حد و جهش و من تا در خانه  
سر برانور اندوه نهاده باشم روزی  
جذبیده خیال بخواهم دید پس انت که نفس  
چون دانه بر تابه ریخت اندازم و بر تابه اش خجالت  
سوز صبر کنم تا دندان بدندان مرغ رسام یا چون  
دانه در برده خاک متواری کردم تا سبز حاصل  
شود بعد از آن در میان ریخت و در بنال خود  
در آن ریخت فرو برده مثل چوبی که از زمین رسته باشد  
جنش و حرکت داشت راست به استیلا و طیل و جواد  
که بر ریخت گرم امکان توقف نداشتند مکان مرده  
که آن چوبست که از زمین رسته و برآمده لاجرم بی  
دغدغه بر شاخه فرو می افتد اگر طبع لجن آن متکاثر  
بر در و اگر مرغ لجن را و سلب نشین خود دستار و خوشی  
بهر بیان

و این حالت مدتها بر میسر که مرغان واقف گشتند  
مانند پیردان اند نشیدیم و او غافل ماند تا که قمار  
شاه تدبیر و فقر بر سر روز راستایش مرخصی که بکا  
خبر رسید که روزگار ملک ملو خلف روزگار و خدا  
عزت پسر بر او ازانی داشت که افتاد مهر او  
بر کین خواهد شکاشت و ماه رسم مهر او چنین نقش  
خواهد کرد **دیت** بگلنا مانند یمن جبراد **دیت** یا  
مانند در از مهر او **دیت** نفس مهر بر لبش را نیست **دیت**  
سها سبز بر آسمان را نیست **دیت** از شره های او  
و انخت که در میان شهر باران چاکت سوار  
خواهد بود و از خبر و مایوش لاجبت که در تاحداری  
بر افتاد حکم خواهد کرد شاه بدین اشارت  
تا مفاصیح خراین را بیاورند و اموال عظیم و جواهر  
نمین بذل فرمود و آن عطیت که خداوند عزت از را

داشت و آن مهبت را که حضرت افریده کارگزار  
فرمود از میان قدم دوم هب و رستم و از یک  
او داشت و بنابر آن صاحب کمال در خلوتی  
کرده بوزارت خویش نوید و او را هب و رستم  
نظر آنکه حالت حضرت ملوک بر مثال دریاست  
به او نزدیک تر از طلای امواج دریا یا این تر و  
و غضب پادشاه صفت آتش دارد و هر که آتش  
تر سوخته تر و مقتیان که ملازم درگاه باشند از  
جسد پیکر ایشان را طعمه شمشیر کرده اند و از او  
مروان را به آتش خشم و غضب شمشیران بسوزانند  
هر پادشاهان در وقت غضب زبان آینه است  
که هر صورت بنماید قبول کند و در بند قفس  
آن نباشد خشم پادشاه چون دم نهنگ  
که زنه از جسد و غضب او چون زخم آرم که دوا ندارد

بیت

بیت هر آنکس که با آب جوید برود بگوید بنما خردمند  
خردمند و هر کس بر ترقیب مخصوص شد و بدین عمل که  
پادشاه بنده را میفرماید موسوم گشت و بنیک  
و صلاح و نسا و خیر و شر ممالک برای درایت  
منوط باشد لا محاله که کتاب فرکر و در و در  
و مصالح سخن پیوند و بسیار بود که این کتاب  
شود و عیث خشم ملکت شود و عاقبت ممالک انجا بد  
و عاقل است که خود را از امثال این اعمال نگاه دارد  
و از چنین در طه تا بخت و تحذر واجب دانند تا از طغیان  
ایمن نماند و سالم باشد پادشاه چون این  
نوع سخنان اصعاف نمود این فصل استماع کرد  
گفت در خدمت من نه آن خدمت کاران باشد  
که طینت ایشان بحد قبول بود و از پایه قدر خود قدم  
پروان نهند و هر ملکت که بد خویش و غماری و حاجت



راه حید عادت بد را در اساطیر ملک نهاده  
 باشد و بنیاد سلطنت بدست خود خزان کرده باشد  
**بیت** هر آنکس باشد بد و بد نکاح **ه** نباید که با  
 شه و مال **ه** چه نهبت بد که شاه را بستم اغوای  
 نماید و سخن حاسد او را بظلم خویش میسکند **بیت**  
 از ایشان شو شاه پیدا کرد **ه** جهان زان شو  
 جمل زیر و زیر **ه** پرو بر سر کت نفرین **ه** همان  
 نام او شاه بیدین **ه** بعد از تمهید این مقده  
 غرض آنکه هر اندیشه که در خاطر تو این خطور کند و هر  
 که ضمیر تو از این جهت استیلا یابد خود را از آن باز  
 که اقبال را نظر سعادت نه چنانکه بجانب تو انداخته  
 که به استماع کوادب ظلم بران راه یابد و دولت  
 نه چنان بر سر تو گستر که به افتاب حوادث منظر کرد  
 و بعدم قبول این تغذیه پیچیده عذرا را مقبول نخواهد بود  
 در قبول

در قبول این مهم هیچ بهانه مشغول نباید  
 که مسموع نخواهد افتاد و چون استماع به سر و زیر اگر  
 اجبار شاه بر این نیست که دست قبول برسد  
 بظالم محبت و ساعتر سعوت برسد و زار نشست  
 در بان روزگار و نه نیست آن صاحب عادت در نرم آمده  
 گفت **بیت** نهبت دست از تو مت دستور  
 چنان که ز نار بوس پای **ه** طور **ه** لاجرم به سر و زار  
 شاه نافه گشت و بموجب نصفت و معدلت کار گذار  
 میگرد و روز در لایم وزارت او باشد بر بام قصر کوی  
 باز مشغول بود تا که کو عطلان شده بر نادران  
 که بر کسار کوشت بود و به کج دست است حکام داد  
 رسیده به این شاهزاده بر اثر گمر رفته از حاشیه  
 بام هر گشت و بمیان نادوان متوقف شد و ای  
 باز گشتن و نه امکان نشیب فتن پر و ده کیان حرم

ازین حال کماهر یافته مادرش ازاده پروه ازیر  
برداشت بیرون دوید چون در کربت ثمره الفواقد  
دران ناودان دید مانند پیوستن هر دو دست  
بر بالا داشت تا اگر قره العین او پیغمه بگیرد و این  
اشناخا و مرویده و دستش از لطفه لا گرفت و بر نام  
ادوا تا دست مادرش همچنان بر بالا ماند که اصلا  
بجانب شیب گشت نکرد و اطباء که ملازم بودند از معالجه  
عاجز ماندند شاه از حدوث این واقعه گرفته خفا  
و غمناک شده بحضور بهر در امتثال داد چون  
خدمت استعاده یافت از فرد این بابکاره  
جو را آمد هر دو گفت اگر پادشاه در این دایمیه غیبت  
حمیت نکند که بنابر علاج جوهر بر اصل کتک تر که میفرماید  
بهد و هر ازین عرض خلاص می یابد و الا بجای خواهد  
که علاج پذیر نباشد انگاه شاه سخن بهر وزیر ابصر

داد و اصفا منصف هر چه بحکم درآمدند بهر وزیر فرمودند  
مستوره سلا برهنه کنند از این صحت فرستاده بعد از  
اشاره کردند تا جاها را و از تنش بیرون کردند  
از این فعل نیز اثر ظاهر شد انگاه گفت که بنده  
از ارشک بشاید چون دست نا محرم بدانجا رسید  
هر دو دست را فرو آورده و بنده را راجع و استوار  
گرفت شاه چون این حال را مشاهده کرد و هر دو  
بعضایت چهره فرار کردند و ایند و از معالجه هتفا  
منو بهر دو گفت اصل این مرض از غایت اند  
بجو داند و در مضیت نفسانی دران غمت که دست  
بالا بهر ماده غلیظ مفاصل او سلا فاسد گشته  
فراهم افکندن قادر نباشد چون دست بر موضع شیع  
نهادند حیا غالب گشت و حرارت غریز و استیلا  
داد و آن ماده را تخلیه یافت و مفاصل منبسط



و شاه فرمود که بسیار دشت خدایه است چه جلالت که طریقی  
 بحضور چون تو داشتند زمین گردانیده و میگردان  
 نعت به چگونگی بداریم و خدایه این محبت به کیفیت  
 نمایم بعد از آن فقرت به سر و زنده ملک و زنده  
 از دیار و زنده رفت تا شاه با اودم از مقام ملک طبر  
 و ملک و زمین چون از این قضیه چند روز گذشت  
 و شاه غمگین شد که موله هر روز جو نموده و زنده  
 که مطاعت و متابعت بر میان بسته در خدمت  
 شاه روانه بلاد خویش گشت چون بوالا این موضع  
 رسیدند و نواح آن خطه و مشرف ساختند  
 شوق بر کافون خمیر هر روز استیلا یافت و در  
 از خشاره مبارک او در محبت **بیت** تر و در  
 چون شوهر و دیک **ه** آتش شوق تیرتر کرد **ه**  
 چون بیایه سر بر اعلا رسید از دشت علامت  
 غزل

محبت بر صفحه اولای گشت ملک پر سید که سبب  
 دلنگر حسیست به سر و حکایت بدو چشم و سر اود  
 دوطن معصوم ایراد نموده چون به این اخلال رسیدیم  
 اشتیاق داشت باق طافات عزیزان همگی کثیر  
 مستی گشت و حزن من صبر مرا به بار داد و آب  
 از دیده پاکشاده و خاک در چشم شکسته کرد و شاه  
 از این غم و دلگشت شده فرمود که این جبار شاه است  
 جبار اندوه و موضع طریقت نه منزل غم آنکه هر روز  
 خدمت بجای او لعل نمیرد بدو غم شتا چون بشهر  
 بحسب اتفاق گذرا و سیاست گاه اقبال و الی نه  
 دید که در مقام تعذیب ایستاده و جمع از زردان و عیار  
 خواهند که سیاست کند از جمله ایشان یکدیگر را  
 نظر بر اقبال شغفت افوت اشک از دیده اود روا  
 کرده و مهر برادر قطرات عبرت از چشم او در بران

نشان گویند منافع دانش و تعلیم نتوانند نمود  
بعایت الله حسن توفیق جل جلاله و طیب

عظمت

تمام شد حکایت پسر و ز و بهرام فی

یوم نهمین ثلاث من

نعمت شعبان

بید افتاد عباد الله عبد الکریم خلف مردم

خیر الحاج محمد غلام جعفر صاحب دار

شماره ۱۳ و ۱۴

در سه روز عشر و ثلاث ماه بعد الالف

من الحجه النبویه

صلوات الله

علیه  
وسلامه

فرمالال بهجات اسیران و غلام صحراره کان و  
در مانده کان بکش و بفرموده او همه از پشت مرکب  
یافتند چون از خربشیر امین کشت در رکاب سیر  
و دعا میکرد ولی پسر ازین که طغنه و کوبه تعلق بر او  
او میداد و چون بدست می رسید بهرام برادر  
شناخت و در دست و پا فرافکند هم اسبش  
بوسید و از گفتار و کردار سابق استغفار نمود  
پدر که از پیرشاهی کار بهرام متوار بود و مولا  
خبردار شدند و ملاقات داشتند و افتاد و افتاد  
او برایشان تافه عمر گذشته باز یافتند و دست و پا  
او محکم زدند و جوهر خواندن با نور آن نوازش شد و بهرام  
گفت برادر بالدار را بجه گفت چون کهر نواز است و مرا  
بیار و از پیر باید که در استخلاص من سر نهائی کنی  
بتعلق و دانش که منسوب از جید است و فوائد علم شمار

نشان













